

# حُلَمَّهُ کی حُوشِیاں

فاطمہ بیگم

عاشقی کن..حرصمو درنیار!..

خلاصه...

عاشقی کن حرصمو درنیار داستان عاشقی یه دختر به اسم ماهی ست...ماهی دختر سرزنه  
وشیطونیه..شیطنت و البته غرور و سرتق بودن زیادش کار دستش میده و...

پ.ن: داستان گاهی از زبان اول شخص و گاهی از زبان سوم شخص بیان میشه...

مقدمه...

هجوم خون توی مغزشو حس میکرد ویه تردد ماشین ها نگاه..  
از یه پل آویزون بود و دستش به هیچ جا بند نبود...  
دوباره نگاهشو به ماشین ها دوخت که تكون خفیفی به بدنش وارد شد: بگو ماهی...  
ولی ماهی سرتق لباسو روی هم فشد و لبخند خبیثی زد..  
میدونست از اون بالا می بینتش...  
دوباره نگاهشو دوخت به خیابون پر تردد..  
ولی کوتاه نیومد...  
-ماهی..عاشقی کن..حرصمو درنیار...

\*پارت ۱\*

با انگشتم روی میز ضربه های آروم میزدم و منتظر بودم تا صفحه باز کنه...از استرس  
داشتمن دیونه میشدم...

گوشه ناخن سبابه امو به دهان گرفتم که صدای اعتراض مامان بلند شد:ماهی صدبار بہت  
نگفتم اینکار رو نکن؟؟

انگشتمو از تو دهانم درآوردم و سرمو گذاشتمن روی میز...اگه اونی که میخوام نشده باشه  
چی؟

دستای پر مهر بابا رو روی شونم احساس کدم:ماهی جان تو پاشو برو بیرون مهرداد  
میبینه برات...

آره این بهترین راه بود..

از روی صندلی بلند شدم و مهرداد جامو گرفت...وارد سالن شدم و شروع کردم به رژه  
رفتن..تا حالا اینقدر استرس نداشتمن...نمیدونم چی شده...

نشستم روی کاناپه و درحالی نگاهم به در اتاقم بود شروع کردم به تکون دادن پاهام...

نمیدونم چند دقیقه طول کشید تا مهرداد از اتاق او مدد بیرون...مثلاً جت از روی مبل پریدم  
ولی با دیدن قیافه تو همچ دلم هری ریخت..به سختی زبون خشک شده امو تکون  
دادم:چی شده مهرداد؟

منو کشید تو بغلش و گفت: اشکال نداره ماهی ایشاالله سال دیگه قبول میشی...

وا رفتم تو بغلش... یعنی قبول نشده بودم؟

حجمی از بعض خفه کننده نشست توی گلوم: یعنی قبول نشدم؟

جواب مهرداد سکوت بود.. باید میگفت.. باید جواب میداد: مهرداد؟

منو از خودش جدا کرد و تو چشمam نگاه کرد... چشماش کم کم خندیدن و این خنده به لباش  
سرایت کرد.. گونه امو بوسید و گفت: مگه میشه یه دونه خواهرم قبول نشده باشه.. قبول  
شده ماهی..

دیگه صبر نکردم تا ادامه حرفشو بشنوم و دویدم سمت اتاقم.. مامان و بابا با لبخند نگام  
میکردن...

هول نگامو دوختم به لپ تاپی که هنوز روشن بود..

چشمam با دیدن اسمم برق زد..

ماهی آریان.. کارشناسی ارشد داروسازی.. دانشگاه تهران...

با ذوق پریدم بالا و دستامو کوبیدم بهم وجیغ زدم: قبول شدم.. یوه و... عاشقتم  
خدا...

و پشت بندش پریدم بغل بابام: بابا دیدی قبول شدم دیدی؟

بابا روی سرمو بوسید: مطمئن بودم دخترم موفق میشه...

تو آغوش گرم مامانم فرو رفتم: باعث افتخارمی ماهی..

وبوسه پر مهر مامان روی گونم لبخندمو عمق بخشید...

-خب بیا ببینم آبجی کوچیکه...

با شنیدن صدای مهرداد با چشمای ریز شده برگشتم طرفش..با دیدن حالت خندید وگفت: اوه اوه نکن اینجوری میگرخمااا....

با یه خیز پریدم سمتش که سریع فهمید و پا گذاشت به فرار: مهرداد میکشمت...  
مهرداد میخندید و منم دنبالش بودم: من تا مرز سکته رفتم مهرداد دیونه...  
دورتا دور سالن میگشتم و خنده مامان و بابا به راه بود...

خسته از نرسیدن بهش روی کاناپه وا رفتم و خط و نشون کشیدم: مگه دستم بہت نرسه  
مهری دونه دونه موهات میکنم...

مهرداد که باشنیدن مخفف اسمش که اونقدر ازش بدش میومد بقیه حرفمو نشنیده بود به  
طرفم او مد: چی گفتی؟

-منه ری..

از قصد کشیده گفتم تا حسابی حرصش دراد... نشست روی مبل و تا او مدم بفهمم چیکار  
میخواد بکنه شروع کرد به قلقلک دادنم: به من میگی مهری هان؟ حسابتو میرسم و روجک...  
و من از خنده ریسه رفتم...

\*پارت ۲\*

اونقدر خنديده بودم که اشک از چشمam راه افتاده بود...مهرداد با وساطت مامان وباها دست از قلقلک دادنم برداشت وبا تحسی گفت: دیگه به من نگی مهری هااا...  
.....

ایستادم و درحالی که هنوز میخندیدم گفتم: باشه... مهـری جون..

همچین که خیز گرفت سمت دویدم سمت اتاقم و در روکوبیدم بهم... صدای دادشو که هماره خط ونشون بود میشنیدم: دختره سرتق توکه از اون تو بیرون میایی اونوقت دیگه کسی هم وساطت بکنه دست از سرت برنمیدارم اونقدر قلقلکت میدم تا جونت از بینیت بزن  
بیرون...

صدای خنده اشون بلند شد و من دوباره دراتاق رو قفل کردم..

احتیاط شرط عقله..یه دفعه میبینی مهرداد با تمام گله بدنجنسی میاد تو ...والا...

خودمو پرت کردم روی تخت و گوشیمو برداشتمن... اووه اووه سه تا میس کال از سارینا  
داشتمن.. روی اسمشو لمس کردم.. هنوز دوتا بوق نخورده بود که جواب داد: الهی تیکه تیکه  
بشه ماھی.. کدوم گوری بودی تو؟ گوشیم سوخت از بس زنگت زدم..

در حالی که میخندیدم جواب دادم: داشتم زیر دست مهرداد شکنجه میشدم...

-خوب کاری میکنے یلکه اون حساب تورو یرسه ماکه حریفت نمیشیم..

برو گمشووو گل من..

خندید ویه دفعه جیغ زد:ماهی..

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و غر زدم: ای درد ساری.. چته کر شدم؟

بی توجه به غر زدنای من دوباره حنجره ترکوند: داروسازی تهران قبول شدم...

اینبار منم همراهیش کردم:وای راست میگی...منم همونجا امم....  
و دوباره هر دو مون جیغ زدیم.. دیونه به ما میگن..

بعداز کلی جیغ زدن و خوشحالی تلفن رو قطع کردم واز روی تختم پریدم پایین تا برم واين  
خبر رو به مامان و بابا بدم..

در اتاق رو باز کردم و قدم اول رو گذاشتیم بیرون که یه رفتیم رو هوا وجیغم در او مد..  
با شنیدن صدای مهرداد آهم بلند شد: که مهری در خواب بیند پنهانه هان؟ حالا خواب رو  
نشونت بدم که کیف کنی...

اینجا دیگه زبون درازی کارساز نبود.. سعی کردم از یه در دیگه وارد بشم...  
-مهردادی؟ دلت میاد؟ گناه دالم که..  
قهقهه زد: فایده نداره ماهی خر نمیشم...  
-اونکه هستی..

سریع جلوی دهنمو گرفتم.. او مدم چشمشو درست کنم زدم ابروشم داغون کردم...  
چشماش از حرفم درشت شد: که هستم هان؟

کنار نرده ها ایستاد و ادامه داد: حالا نشونت میدم مهری کیه..  
ونشست روی نرده ها... جیغ زدم: نه مهرداد..  
چشماش بدجنسانه خندید: آره ماهی..  
-نه..

با سر خوردنمون از روی نرده ها جیغم بلند شد و چشمام بسته... دستامو محکم دور گردن  
مهرداد حلقة کردم...

بر عکس همه دخترا که از سرخوردن روی نرده ها خوششون میومد من میترسیدم... خیلی  
هم میترسیدم...

شاید ده ثانیه طول نکشید نرده سواری ولی برای من ده دقیقه گذشت...

همین که حس کردم ایستاده از تو بغلش پریدم بیرون وجیغ زدم: خیلی بدی  
مهرداد.. نمیدونی من میترسم؟

و پاکوبان رفتم داخل آشپزخونه.. مامان با دیدنم ترسون پرسید: چرا رنگت پریده ما هی؟

با حرص در یخچال رو باز کردم و پارچ آب رو کشیدم بیرون.. لیوان رو لبالب پراز آب کردم  
ویه نفس سرکشیدم: چرا رنگم پریده؟ از این پسرت بپرس که بچه شده..

- مهرداد بازم؟

لیوان دوم آبمو هم رفتم بالا ویه مهرداد نگاه کردم.. حق به جانب به مامان نگاه کرد: حقشه  
ور پریده منو دست میندازه...

در حین آب خوردن لبخندی زدم.. گاهی وقتا داداش ۲۷ سالم زیادی بچه میشد.. لیوان رو  
گذاشتم داخل سینک ظرفشویی و وقتی از کنار مهرداد رد میشدم پاشنه پامو کوبیدم روی  
پاش واژ کنارش رد شدم...

آخ بلندش جیگرمو خنک کرد...

\*\*\*\*\*

جلوی ورودی دانشگاه انتظار سارینا رو میکشیدم واون طبق معمول منو کاشته بود...

هنوز سرمو بالا نیاورده بودم که یه چیزی محکم خورد تو کمرم:چه طوری رفیق؟

با شنیدن صدای سارینا با عصبانیت برگشتم طرفش:الهی دستت بشکنه که منو قطع نخاع  
کردی..کجا بودی تا حالا؟ یه نگاه به ساعت انداختی؟

سارینا بی توجه به غرغرای من دستمو گرفت و کشیدم:دو دقیقه نفس بکش ماهی میترسم  
خفه بشی بیفتی رو دستمونا..

یکی زدم پشت گردنش که ایستادو با اخم برگشت طرفم:چته وحشی؟ مگه ماهی ها هم رم  
میکنن...

چشمamo چپ کردم وزبونmo براش درآوردم که حرصی نگاه کرد و به سمت دوید..منم پا  
گذاشتم به فرار که یه و رفتم تو چیزی سفت....

دماغمو گرفتم و شروع کردم به حرف زدن: واایی مامان.. این دیوار دیگه از کجا پیدا شد؟! آخ  
دماغ خوشکلم شکست..

با دست دماغمو ماساژ میدادم و همچنان سر به زیر بودم که یه و یه صدایی به گوشم  
رسید: از سر راه من برو کنار...

با تعجب و دماغ به دست به دیوار روبه روم که از قضا پسر خوشکلی بود چشم  
دوختم: چی؟

پوزخند روی صورتش اخمامو برد توهمن: برو کنار از سر راهم...

دستمو از روی دماغ مجروح برداشتم و زدم به کمر... برای مهم نبود که کلاس شروع شده  
الان فقط میخواستم جواب این پروی مغدور رو بدم: هی آقای به ظاهر محترم زدی دماغ  
نازنین منو نابود کردی تازه دوقورت و نیمتم باقیه.. اونی که سر راه شمایی نه من...

هردو اخم کرده زل زده بودیم تو چشمای هم... من پرخشم واون...

نگاه یخش باعث میشد لرز بشینه تو تنم... اونقدر نگاهش سرد و مغدور بود که کم کم  
داشتی از رو میرفتیم...

- اینجا رو با میدان دو اشتباه گرفتی خانوم... وای به حال دانشگاهی که امثال تو  
دانشجوشن...

واز کنارم رد شد... یعنی احساس کردم با خاک یکسانم کرد... پسره قوزمیت...

با دهن باز داشتم به مسیر رفتنیش نگاه میکردم.. چقدر پرو بود.. چقدر وقیح بود... اصلا  
خیلی گستاخ بود... اینا رو داشتم بلند بلند میگفتیم و بالا و پایین می پریدم از حرص و سارینا  
منو با خودش میکشید...

پسرک ابله.. تلافی میکنم..

یه روزی.. یه جایی تلافیشو سرت درمیارم...

همین جور داشتم پسرک خیالی تو ذهنmo تهدید میکردم وارد کلاس شدیم و با دیدن دوتا  
صندلی خالی ردیف دوم نیشم شل شد...

اصلا نمیتونستم ردیفای بالا بشینم... با شروع مجدد کلاس پسرک مغدور از ذهنم پرکشید  
و تمام حواسم پی درس مورد علاقم رفت...

\*\*\*\*\*

با اتمام کلاس کش وقوسی به بدنم دادم و به سارینا که داشت استاد رو زیر لب مستفیض  
میکرد نگاه کردم ولبخندی نشست روی لبام...

عمه‌ی استادهای گرام هیچوقت از مستفیض کردن دوست زیادی بی حوصله من بی  
نصیب نمی‌موندن...

-سارینا اگه تموم شد پاشو برمیم..

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد غر زدنشو: تو روح عمه اش... کی گفته جلسه اول این همه  
درس بد.. اه نگاه کن تورو خدا کل تخته رو نوشته.. اخه مردک دستت درد نگرفت...

قهقهه ام که هوا رفت با چشم غره سارینا مواجه شدم.. کولمو انداختم روی دوشم و بلند  
شدم: سارینا من گرسنمه پاشو برمیم..

و جلوتر از اون راه افتادم...

روی یکی از صندلی‌ای بوفه نشستم و منتظر شدم تا سارینا با سفارشات‌مون بیاد... نگاهم به  
سارینا بود که صدایی ظریف توجه‌مو جلب کرد: اجازه هست؟

به دختری که این حرف‌و زده بود نگاه کردم ولبخندی به روش زدم: البته..

صندلی کنارم رو عقب کشید و نشست.. دستشو به طرفم دراز کرد: من تینام..

به گرمی دستشو فشردم: خوشوقتم تینا جان منم ماهی ام..

- به به میبینم که دوست جدید پیدا کردی..

و زد تو کمرم.. کلا من از دست این بشر ناقص میشم حالا ببین کی گفتم..

از زیر میز زدم تو پاش و گفتم: بشین بعد شروع کن..

تینا که ریز ریز میخندید گفت: چقدر شما باحالین توکلاسم خیلی باحال بودین؟

سارینا با حالت نمایشی چونشو خاروند: تو درس گوش میدادی یا ما رو نگاه میکردی؟

سارینا با ذوق نمایشی گفت: واى بالاخره عزیز یکی شدم..

مشتمو کوبیدم به بازوش: لودگی نکن سارینا..

دستشو به حالتی که مگس میپرونن تکون داد: برو بابا تو کی هستی دیگه.. عشق فقط تینا جون..

ودستشو انداخت دور گردن تینا.. فنجون قهوه امو برداشت: خوش باشین..

- خب حالا قهر نکن با توهمند دوستم.. گریه نکن دیگه..

لبا مو کج کردم: بی مزه..

و خندیدیم..

مقننه امو از سرم کندم و روی تختم افتادم... ساعت ۵ بعداز ظهر بود و من خسته..

دیونه شدم از بس تینا و سارینا زیر گوشم موقع درس استاد وزوز کردن.. هرچی هم چشم غره اشو رفتم فایده نداشت...

نفهمیدم کی چشمام گرم شد و بخواب رفتم که با صدای مهرداد هوشیار شدم: ماهی، ماهی گلی، ماهی قرمزی.. پاشو..

روی تختم غلت زدم: ولمن کن مهرداد..

با فرو رفتن تختم فهمید نشسته کنارم: من از خدامه تو خواب باشی و نیای پایین ولی مامان گیر داده بیدارش کن..

یه چشمم باز کردم و نگاهش کردم.. قیافه اش گرفته بود: چرا؟

- ارسلان با خانواده اش اومدن دوباره..

با شنیدن اسم ارسلان با سرعت روی تخت نشستم و گفتم:چه؟ این پسرک چی  
میخواهد دوباره اینجا؟

البته اینا رو با جیغ گفتم تا حرف زدن عادی..مهرداد دستمو گرفت: اروم باش ماهی.. بیا  
بیرون و به خوبی جوابشونو بدھ..

از روی تختم بلند شدم: خوبی چیه مهرداد اینا رو من میدونم باید چیکارشون کنم...  
و بی توجه به مهرداد از اتاق رفتم بیرون..

بالای پله ها که رسیدم خانواده ارسلان خودش بلند شدند و مادرش گفت: به به عروس  
گلمونم که او مد..

دلم میخواست دهنشو گل بگیرم.. با حرص به ارسلان که با لبخند به نظر من چندشی نگام  
میکرد، نگاه کردم و قدمامو محکم کوپیدم روی پله ها و رفتم پایین..

روبه روش ایستادم و غریدم: اینجا چیکار داری؟  
او مد خواستگاری عزیزم..

با حرص دست کشیدم توموهام و تقریباً جیغ زدم: تو بیجا کردی که او مدی..! من به چه  
زبونی به تو حالی کنم ازت خوشم نمیاد هان؟

مات مونده بود بخاطر جیغ زدنم.. به اعتراض بابا توجه نکردم و نگاه گرفتم ازش و رفتم جلوی  
عمو و خاله: عموجون، خاله جون.. من از پسر شما خوشم نمیاد.. نه اینکه مشکلی داشته باشه  
نه... فقط ایده آل من نیست... جوابم بهش منفیه... اینو تو این هفت جلسه ای او مدین  
بهشون و به خودتون گفتم ولی مثل اینکه ایشون متوجه نمیشن..

-واه واه ماهی جان فکر میکنی نوبرشو آوردى.. ماهم خیلی دلمون نمیخواهد شما عروسمن  
بسی فقط بخاطر خان داداشه که این هفت بار خفتو تحمل کردیم واومدیم...

بی توجه به صدای اعتراض آمیز ارسلان که خواهرشو مورد خطاب قرار داد...در جواب نازنین خواهر ارسلان پوزخندی زدم:نوبرشو که آوردم نازنین جون..شماهم مجبور نبودین این خفتو تحمل کنین مثل من که تحمل نمیکنم...

این "جون"ی که به آخر اسم هم می بستیم بدتر از هزارتا فحش بود..هردومن با خشم بهم خیره شده بودیم انگار که تو دوئل باشیم قصد کوتاه اومدن نداشتیم...

-مثل اینکه دخترت واقعاً مخالفه پوریا جان..وما شرمنده ایم که تا این حد ماهی جان رو آزردیم..

شرمنده شدم از رفتار اینقدر باشурانه پدر ارسلان...جلو رفتم...سربه زیر انداختم:منو ببخشید عمو جون میدونم بد حرف زدم ولی...

عمو بغلم کرد...روی موهامو بوسید:حق داری ماهی جان...هرچند خیلی دلم میخواست عروسم بشی...

وبعداز چند دقیقه خونه خالی شد از خانواده سهرابی...

سینا سهرابی دوست چندین ساله پدرم بود و باهم رفت و آمد داشتیم...سال دوم کارشناسی بودم که ارسلان ازم خواستگاری کرد و من هربار تا این جلسه آخر بهشون جواب منفی داده بودم...

واین بار شرمنده بودم از رفتارم...

..

دستمو گذاشتم روی بوق بلکه سارینا از جلوی آینه دل بکنه و بیاد...

بعد از چند ثانیه از خونشون بیرون دوید و خودشو پرت کرد روی صندلی:چته ماهی؟مگه سرآوردى؟

-میدونی چند دقیقه اس من اینجا منتظرم؟نه میدونی؟نه..میدونی؟

آینه کوچیکشو از تو کیفیش در آورد:اییش فوتش ده دقیقه اس این کارا نداره که..  
چشمam گرد شد از اینهمه پروییش:روتو برم هی..رونیست که سنگ پا قزوینه...

آینه اشو انداخت داخل کیفیش و کامل چرخید طرفم:تینا جونم کجاست؟  
چهره امو به نشونه بد او مدن درهم کردم:ایی سارین با لودگیات حالم بهم میخوره..  
با خنده دستشو انداخت دور گردنم:حسودی نکن ماهی قرمزی تو هم عزیز منی..  
از رو نمیرفت..از خودم جداش کردم:سارینا دارم رانندگی میکنما..

خندید و ازم فاصله گرفت...با قرمز شدن چراغ ایستادم و به سارینای ساکت شده نگاه کردم  
که دیدم با یه لبخند فوق ذوق مرگ داره بی گوشیش نگاه میکنه..حتما بازم سامیار پسر  
عموی عاشقش یه جیز احساسی بهش گفته:باز چی گفته که ذوق مرگ شدی؟

با اون چشمای سبز عسلی خوشکلش که تو ش ستاره بارون بود نگام کرد:امشب بعداز  
دو هفته قراره ببینمش..گفته میاد خونه خانجون..وای ماهی خیلی دلم براش تنگ شده..  
چراغ سبز شد و من حرکت کردم...خوشحال بودم برای دوست عزیزم..دوستی که عاشقانه  
عاشق پسر عموی عاشقش بود....

ماشین رو داخل پارکینگ دانشگاه پارک کردم پیاده شدیم که یهو جیغ سارینا رفت هوا  
و پشت بندش صدای تینا رو شنیدم:چطوری عشقم؟

سارینا درحالی که کمرشو ماساز میداد جواب داد:الهی بی عشق بشی تو تی تی..الهی شوهر  
گیرت نیاد..الهی دونه دونه موهات بریزه..

تینا-همش قبول ولی دلت میاد بی شوهر بمونم؟این دعاتو پس بگیر یالا زود زود...  
سارینا پشت گردنشو گرفت:آی آی میگی همش قبول یعنی من بمیرم هان.هان...  
تینا:سارین ول گردنمو..

-بگو غلط کردم گفتم بمیری...

تینا:نمیگم..

-بگو..

ازشون فاصله گرفتم تا به تو سرو کله هم زدن برسن وسری به نشونه تاسف تكون  
دادم...مثل دوتا بچه ۶ ساله میمونن...

وارد کلاس شدم و بدون نگاه کردن به همکلاسیام روی روی صندلی ها ردیف جلو نشستم  
وصندلی برای اون دوتا کودک هم گرفتم...جزوه امو ورق زدم

که وارد کلاس شدن و هنوز داشتن یکی به دو میکردن..

سارینا سمت راستم نشست و تینا سمت چپ...

هردو سراشونو آورده بودند جلوی من و داشتند ادامه بحثشو میکردن..

سارینا-خب باشه ایشالله یه شوهر کچل گیرت بیاد..

تینا-گیر خودت بیاد..

-تو..

-تو..

عصبی شدم وجیغ زدم:بس کنید دیگه..یه کوری کچلی پیدا میشه شمارو بگیره..اینقدر کنار  
گوش من ور نزنی..

هردو ساکت شدن ومظلوم نگام کردن..با دیدن چشماشون یاد گربه شرک افتادم وزدم زیر  
خنده...

تینا وقتی دید وضعیت سفیده با مشت زد تو بازوم:خیلی بد بداخلان میشیا ماهی...

خنده امو قورت دادم:پرو نشیا حق حرف زدن وقتی استاد داره حرف میزنه رو نداری...

همون لحظه استاد وارد کلاس شد و بعد از سلام شروع کرد به درس دادن....

هرچند اولش شیطنت میکردن ولی با چشم غره فوق عصبیم آروم شدن و تا آخر کلاس حرف نزدند..

\*\*\*\*\*

برای هزارمین بار صدای آهنگ رو کم کردم و پشت چراغ قرمز ایستادم: یه بار دیگه یکیتون صداشو بلند کنین با اردنگی میندازمتون بیرون...

-چه خشن..

با تعجب به سارینا نگاه کردم: تو بودی سارین؟

سرشو انداخت بالا: نه..

هردو به تینا نگاه کردیم که با چشمای درشت شده عقب کشید: من نبودم این پسر بغلی بود...

با تعجب به ماشین کناریم نگاه کردم که دوتا پسر با سروشکل دخترونه دیدم: شما بودین؟  
با جواب یکیشون قشنگ هنگیدم: بله که ما بودیم..

جلل العجایب...! یا امامزاده نوشابه..! اینکه صداش از من دخترم نازکتر کرده...

با بہت به اوون دوتا هنگیده نگاه کردم که یهو سه تایی زدیم زیر خنده...  
به ما میخندید؟

با همون خنده رو صورتم برگشتم طرفشون: بله که میخندیم... میشه یه کلاس خصوصی  
برامون بزارین تا ماهم یادبگیریم اینجوری عشه بیایم؟؟؟

جوابم یه پشت چشم نازک کردن ویه "واه" پرعشه و کشیده بود...

با سبز شدن چراغ ماشین کناری که شامل همون پسران دختر نما بود با سرعت از کنارمون گذشت...

-واه چه بی فرهنگ یعنی اینقدر تند رفت؟

تینا اونقدر قشنگ اداشون رو درآورد وعشوه او مد که قهقهه رفتیم...سرشو آورد بین دوتا صندلی..چشماشو مل مل داد وگفت: به من میخندین؟

صدای قهقهه امون دوبرابر شد...کپی برابر اصل پسره گفت وناز او مد..مل مل چشماشو که نگو..

-واه خانوم شما چرا گریه میکنی؟

روی صحبتیش با سارینا بود که از شدت خنده اشک تو چشماش جمع شده بود..

-خدا نکشت تی تی ..

تینا محکم زد پشت گردن سارینا که سارینا سرش به جلو او مد:تی تی عمه ات بچه پرو..

اینو دیگه به لحن خودش گفت ..سارینا با چشمای ریز شده نگاهش کرد و باز بحثشون شروع شد..

#####

آخرین کلمه پای تابلو رو هم که نوشتم دستامو تو هم قلاب کردم وکشیدم به طرف جلوی بدنم...

صدای تقویت و توقیع انگشتام در اومد... بعدش نوبت گردنم بود تا یه حالی بهش بدم و با فشاری  
به گردنم تقویت اونم دراوردم... یه نگاه به سارینا و تینا که هنوز در حال نوشتن بودن انداختم  
و جزوی امو بستم و بعداز جمع کردن وسایلم بلند شدم رو بهشون گفتمن: من میرم بوفه شمام  
بیاین..

-من قهوه تلخ میخورما...

تینا هم با سارینا همراه شد: آب پرتقال...

پرویی نثار هردوشون کردم و از کلاس خارج شدم که بچه رو دیدم که جلوی تابلو اعلانات  
تجمع کرده بودند...

کنجکاو به طرفشون رفتم و به برگه سنجاق شده به تابلو نگاه کردم..

"با سلام خدمت دانشجویان.."

به اطلاع میرساند که طبق روال هر پنج سال شرکت داروسازی مهرآوران یک دانشجو از  
دانشجویان مقطع کارشناسی ارشد ویک دانشجو را از مقطع دکترا میپذیرد...

نحوه پذیرش: بالاترین نمره در کار عملی و تئوری..

برای ثبت نام به اتاق معاون دانشگاه مراجعه کنید.."

شرکت مهرآوران یکی از بزرگترین شرکتهای دارو سازی ایران که بنیان گذار و مدیر عاملش  
پسر معاون دانشگاه آقای نریمانی است... با اینکه ده ساله تاسیس شده ولی جز یکی از  
بزرگترینas...

شنیده بودم هر پنج سال از دانشجوهای ارشد و دکتری استخدام میکنه ولی باور نداشتمن...

راهمو به سمت اتاق معاون دانشگاه کج کردم...

من تو همه چی اول بودم پس اینجام باید اون نفری که از مقطع ارشد میرفت من باشم...

ماهی به کم راضی نیست..

ماهی بهترینارو میخواد...

\* .....

بعد از اینکه به سارینا و تینا گفتم تا اوناهم بیان وثبت نام کنند.. منشی با آقای نریمانی هماهنگ کرد... تقه ای به در اتاق زدم و بعداز اجازه ورود آقای نریمانی وارد اتاق شدم و به سمت میزش رفتم:سلام آقای نریمانی..

آقای نریمانی که مرد ۵۵ ساله خوش رویی بود عینکشو برداشت... طبق معمول با خوشرویی جواب داد:سلام دخترم.. بفرمایید...

-برای اطلاعیه ای که زدین او مدم میخواهم ثبت نام کنم...

لبخندی زد و به مبل داخل اتاقش اشاره کرد: بشین دخترم..

ودرحالی که برگه ای رو در میاورد ادامه داد: تقریبا مطمئن بودم اولین نفری هستی که میای...

لبخندی زدم: میدونین که آقای نریمانی من همیشه بهترین چیزا رو میخواهم... استخدام تو این شرکت واقعا بهترینه...

درحالی که اسم و فامیلمو می نوشت گفت: همیشه بهترین به نفعت نیست دخترم... بهتره یکم از عقیده اتو تغییر بدی...

نگام کرد و ادامه داد: میدونی به نظر من اصلا خوب نیست تو با این روحیه شادت داخل شرکتی که پسر من مدیرعاملشہ کار کنی.. اونجا یه محیط خشک و سرد داره..

ساده لوحانه گفتم: من شادش میکنم محیط‌آقای نریمانی.. شما هم یکم بند پ رو برای من اجرا کن...

چند ثانیه نگام کرد که احساس کردم تو نگاهش سرزنش وجود داره یا یه جور ناراحتی... بعداز چند ثانیه لبخند محوی زد: برو دختره شیطون من برای هیچکس بند پ رو اجرا نمیکنم..

از حالت دفاعی آقای نریمانی خنده ام گرفت: باشه آقای نریمانی... راستی از کی این مسابقه شروع میشه؟

- از آخر این هفته پنجشنبه و جمعه ها که کلاس ندارین کلاساتون تشکیل میشه... دو تا از اساتیدی که پسر من قبولشون داره تدریس میکنن و بیشتر کار عملی و آزمایشگاهیه نمره کار عملیت باید بالاتر از تئوری باشه و... همین..

تشکر کردم ازش واز اتاق رفتم بیرون...

کاش به حرف آقای نریمانی گوش میدادم و دنبال این بهترین نمیرفتم... بهترینی که مسیر زندگیمو عوض کرد...

.....

با خروجم از اتاق باسیلی از دانشجویان مواجه شدم که مسلما همه برای ثبت نام او مده بودند... تواین مورد جزئی هم اولین بودم... به طرف سارینا و تینا هم که توی صف بودند رفتیم: بمونم منتظرتون یا برم؟

سارینا چشمهاشو گرد کرد: جرئت داری نمون...

از حالتش خنده ام گرفت: پس من تو محوطه یونی منتظرتونم..

واز کنارشون رد شدم... روی نیمکتهای سبز رنگ و چوبی محوطه نشستم و سرمو فرو کردم تو گوشیم و مشغول بازی ثانیه ها شدم..

نمیدونم چند دقیقه گذشت که با حس یه بوی سرد و تلخ که بیش از اندازه بود سرمو بلند کردم...و تنها چیزی که دیدم پسری مشکی پوش که با قدمای منظم و محکم ش به سمت ساختمون دانشگاه میرفت...

چند لحظه بعد سارینا و تینا به حالت دو اومدن به طرفم: دیدیش؟

این سوالو سارینا پرسید.. چشمam حالت تعجب گرفت: کی رو؟

اینبار تینا جواب داد: همون مدیرعامل این شرکته دیگه..

بیخیال شونه بالا انداختم: نه..

تینا خودشو کنارم ولو کرد: نصف عمرت بر باد است..

- تو نگران عمر من نباش با این چیزا بر باد نمیره...

بی توجه به حرفم به سارینا نگاه کرد: ولی عجب چیزی بود... یه لحظه از اخم روی صورتش ترسیدم...

سارینا با حالت متفکر نگام کرد: ماهی من فکر میکنم اینو یه جایی دیدم..

بلند شدم و گوشیمو سر دادم داخل کیفم: بیخیالش شو سارین... من دارم میرم با من میاید راه بیفتید...

وهر سه نفر به سمت ماشین من راه افتادیم...

با حرص دستمو فرو کردم تو موهم وجیغ زدم: تینا، سارینا تو رو به جدتون ول کنین دیگه...

با جیغم مظلوم شده نگاهم کردن... تقصیر خودمه که الان دارم اینقدر حرص میخورم یه تعارف زدم که بریم خونه ما هردوشون چتر شدن اینجا... حالام سر یه عکس دیدن دارن بحث میکن... مثل بچه ها میمونن..

بلند شدم و آلبوم عکس رو بستم: بلند شید بریم پایین یه چیزی بیارم بخوریم هم شما

بدون هیچ حرفی بلند شدن و پشت سرم راه افتادن.. او خی چقدر حرف گوش کن... به پله ها  
که رسیدیم به تینا نگاه کردم... میدونستم چقدر عاشق نرده سواریه: از نرده ها بیا تینا..

چشماش برق از خوشی و نشست روی نرده...

من وسارینا هم از پله ها او مدمیم... جیغ پر هیجان تینا لبخند آورد رو لبام...

دیونه بازی های بعدش قهقهه امو درآورد... وايساده بود و بالا و پایین میپرید و یوه و  
میکرد... داشت قر میداد که یهو ایستاد و صداش در نیومد...

رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به مهرداد که با تعجب داشت به تینا نگاه میکرد...

-مهرداد تو کی او مدمی؟

تینا سربه زیر انداخت و من به طرف مهرداد همچنان خشک شده رفتم.. دستمو جلوی  
صورتش تکون دادم که به خودش او مدم: این دیگه کیه ماهی؟ دیوانه اس؟

لبامو جمع کردم که نخندم و چشم غره رفتم بهش: کی او مدمی؟

به تینا اشاره کرد: از اول هنرنمایی ایشون...

دستشو گرفتم و کشیدمش داخل و سرمو بردم زیر گوشش: مهرداد تینا دوستمه ادامه نده  
دیگه همینجوری خجالت زده شده..

چشمکی با مزه بهم زد: احوال سارینا خانوم؟

- خوبیم شما چطوری مهرداد خان؟

درحالی که میرفت طرف پله ها گفت: خوب...

ورو به تینا انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده ادامه داد: شما باید دوست جدید ماهی، تینا خانوم  
باشین درسته؟

مهرداد دست دراز کرد طرفش:خوشبختم خانوم تینا...  
تینا با مکث دستشو گذاشت داخل دست مهرداد:همچنین..

مهرداد نگاه موشکافانه اش رو همراه یه لبخند از تینا گرفت:من میرم یکم استراحت کنم  
ماهی گلی..

وبعداز یه نگاه دیگه به تینا از پله ها بالا رفت...

وقتی صدای در اتاق مهرداد شنیده شد من وسارینا زدیم زیر خنده و تینا با حرص جیغ زد  
وموهای خودشو کشید...

.....

با صدای آلام گوشیم دستمو دراز کردم وبعد از برداشتنش از روی میز عسلی بردمش زیر  
پتو و صداشو قطع کردم...سرمو فرو کردم روی بالش که بعد از چند ثانیه دوباره آلام زد...

جیغ خفه ای کشیدم ولعنت کردم خودمو که بخاطر اون شرکت لعنتی باید صبح جمعه از  
خوابم بزنم...

با کرختی بلند شدم و تن از خواب سیر نشده امو کشیدم به سمت حمام...آب سرد رو باز  
کردم که باعث برای چند لحظه نفسم بره...کم کم آب گرم رو هم باز کردم ویه دوش یه  
ربعه گرفتم وحوله پوش او مدم بیرون..

روبه روی آینه میز آرایشم ایستادم و کرم مرطوب کننده با عطر یاسمو به دست و صورتم  
زدم...

لباس پوشیدم و آماده رفتن شدم...امروز دومین روزی بود که کلاسای شرکت تشکیل میشد  
وانصافا این مدیر عامل دیده نشده بهترین استادا رو انتخاب کرده بود...

وارد کلاس که شدم مستقیم به سمت صندلی که سارینا برام گرفته بود رفتم...چند لحظه  
بعداز من تینا او مد و هر سه سرخستانه غرق درس شدیم...

با تموم شدن آخرین ساعت کلاس کش وقوسی به بدنم دادم و بلند شدم..سارینا و تینا هم  
به تبعیت از من بلند شدند...

یه چند روزی بود زندگیم یکنواخت شده بود و من دلم هیجان میخواست برای همین  
پیشنهاد دادم: بریم شهر بازی؟

سارینا سریع گفت: پایه اتم..

- منم منم...

اینم جواب تینا بود... ساعت ۵ بعداز ظهر بود و تا شب وقت داشتیم...

- پس میریم خونه ساعت ۸ میام دنبالتون..

به سارینا نگاه کردم و ادامه دادم: خواستی به سامیارم بگو بیاد..

چشماش از ذوق ستاره بارون شد و چشم کشیده ای تحويلم داد..

بعداز رسیدنم به خونه کمی استراحت کردم و بعداز دادن پیشنهادم به مهرداد حاضر شدم تا  
به دنبال تینا بریم... سارینا که با سامیار میومد..

شلوار جین سفیدمو با مانتو صورتی چرکم پوشیدم.. روسری ساتن سفیدمو که رگه های از  
صورتی داشت رو هم سر کردم و با پازدن کالج های صورتیم از اتاق رفتم بیرون... با دیدن  
مهرداد سوتی زدم و گفتم: دختر کش شدی داداشم..

لبخند بامزه ای زد: ما اینیم دیگه...

لباس اسپرت نوک مدادی رنگش با شلوار کتان مشکی اش بدجور به تنش نشسته بود...

سوار جنسیس مهرداد شدیم و بعد از دادن آدرس خونه تینا بهش زنگ زدم تا حاضر بشه..

با رسیدنمون به جلوی خونه اشون تینا سوار ماشین شد و چون شیشه ها دودی بود ندید  
مهرداد پشت رل نشسته سوار شد: به به ماهی گلی ماشینتم که عوض کردی الهی که...

ولی با دیدن مهرداد ادامه حرفشو خورد وزل به مهردادی که با لبخند داشت نگاهش  
میکرد...

تینا نگاهشو از مهرداد گرفت و سرشو انداخت پایین.. نگاهم بین مهرداد و تینا درگردش  
بود.. تینا خجالت زده و مهرداد با لبخند: سلام عرض شد خانوم تینا..

تینا لبشو گزید و آروم گفت: سلام..

زدم به دست مهرداد واشاره کردم که راه بیفته.. برام جالب بود که تینا در مقابل مهرداد  
اینقدر خجالتی میشه در حالی که تو دانشگاه اصلاً اینطور نیست...

سر حرف رو باز کردم و تینا کم کم خجالت رو گذاشت کنار و تا خود شهربازی حرف زدیم...

با رسیدنمون به محوطه وسایل ها به سارینا زنگ زدم و گفتم که کنار چرخ و فلک  
ایستادیم...

بعد از چند دقیقه سارینا و سامیار هم بهمون ملحق شدن: سلام.. سلام... سلام..

اینجور سلام دادن مدل سارینا بود.. سامیار و مهرداد بهم دست دادند و کنار هم ایستادند..

- خوب چی سوار میشید خانوما؟

درجواب سوال مهرداد سریع گفتم: سقوط آزاد..

بقیه هم موافقت کردند و پسرا رفتن تا بلیط بگیرن...

سارینا با چشم وابرو به تینا اشاره کرد: چرا توهمنه؟

به تینا که هنوزم از مهرداد چشم میدزدید نگاه کردم: بازم سوتی داده..

با خنده سر تکون دادم که سارینا یکی کوبوند تو کمر تینا:چطوری خدای سوتی؟

تینا با اخم جواب سارینا رو داد:الهی که دستت بشکنه سارین..قطع نخاع شدم دختر...

سارینا تابی به گردنش داد:نمیخواد قطع نخاع بشی فعلا حواس است باشه قطع سوتی نشی که ماهما از خنده میفتقیم..

و زد زیر خنده و تینا با غیظ زد تو سر سارینا و بیشوری نثارش کرد...

با اومدن پسرا سارینا دوید سمت سامیار واز بازوش آویزون شد و با لحن بچگونه گفت:سامی، تی تی منو ژد..

ولب برچید..

تینا-حقت بود..

سارینا-سامی ببین..بزنش دیگه!!

تینا-خیلی جرئت داری خودت بیا..

با خنده بهشون نگاه میکردم..تینا با اخم و سارینا با شیطنت بهم نگاه میکردند..با زبونی که سارینا برای تینا دراورد خنده امون رفت هوا..

تینا سری به نشونه تاسف تکون داد:آقا سامیار خدا به دادتون برسه...باید این بچه رو بزرگ کنین..

وبه سارینا اشاره کرد...سامیار، سارینا رو به خودش نزدیک تر کرد:من عاشق همین بچگیاشم....

سارینا چشماشو برای تینا چپ کرد: خوردی حالا هسته اشو تف کن...

اینبار خود تینا هم خنید..

-خب بهتر نیست بریم تو صف؟

با حرف مهرداد به طرف وسیله راه افتادیم...سقوط آزاد وسیله ای بود که ۸۰، ۸۵ متر  
میبردست بالا و بعداز چند ثانیه یهو ول میشدی...

هیجانش خیلی بالا بود و خوراک من...

سارینا که مورد بادیگاری سامیار بود..من و تینا هم مهرداد مثل بادیگار مواظبموں بود..  
با رسیدن نوبتمون رفتیم بالا و نشستیم روی صندلی ها و کمربندهای آهنیشو کشیدیم  
پایین..

با شنیدن صدای تینا بهش نگاه کردم..من طرف راست مهرداد بودم واون طرف چپ...  
-من میخواهم پیاده بشم..

-یعنی تینا؟ بشین دیگه..  
با چشمای پر از ترسش بهم نگاه کرد: من از ارتفاع میترسم ماهی..

صداش پر از بعض بود: چرا همون اول نگفتی تینا؟  
اینبار مهرداد بود که تینا رو مورد خطاب قرار داد..  
تینا فقط نگاهش کرد و بعداز چند ثانیه چشم گرفت ارش..  
این نگاه گرفتنم بخاراط این بود که چشماش پراز اشک شده بود...  
مهرداد کمربندشو باز کرد و رفت طرف تینا کمربند او نو هم باز کرد: پاشو..

تینا بدون لجبازی بلند شد و مهرداد رو به من گفت: نمیترسی که؟  
-نه.. برو یه چیز شیرین بگیر برasha..

مهرداد سری تکون داد و با گرفتن دست تینا ازمون دور شد...

بعداز رفتن تینا ومهرداد وسیله کم کم شروع کرد به بالا رفتن..اونقدر بالا رفت که کل تهران  
زیر پاهامون بود..با شوق داشتم به اطراف نگاه میکردم وهمراه بقیه  
میخوندم:ده،نه،هشت،هفت،شیش،پنج،چهار،سه،دو،یک...

ویهو سقوط آزاد..از اعماق وجودم جیغ میزدم و هیجانمو تخلیه میکردم..بعداز ده ثانیه که  
سقوط میکنی انگار که زیر پات خالی شده باشه..از اوچ میفتی به ته..هیجان داشت..خیلی  
خیلی زیاد...

دانای کل

بعداز پیاده شدن از وسیله به سمت نیمکت رفتن ومهرداد تینا رو روی صندلی نشوند..اخم  
کرده نگاهش کرد:چرا زودتر نگفتی؟

تینا جواب نداد ونگاه دزدید از مهرداد...آب دهنشو قورت داد تا بلکه بغضشم همراهش ته  
بره...

-با شمام تینا خانوم؟

تینا تیز نگاهش کرد:بگم که تا لحظه ای چشم تو چشم میشیم تمسخر تو نگاهتونو  
ببینم؟نخیر آقا..الانم اگه گفتم مجبور شدم چونکه میدونستم نمیتونم تحمل کنم وپایین  
نرسیده از حال میرم...

وبی توجه به نگاه متعجب مهرداد بلند شد وبا قدمای نامتعادل راه افتاد..فشارش افتاده بود  
وسردی رو تو اعماق وجودش حس میکرد..

مهرداد با دیدن قدمای نامتعادل تینا به سمتش رفت و دستشو گرفت..یخ زد از سردی  
دستای تینا..برای اینکه مقاومت تینا رو به صفر برسونه تو یه حرکت بغلش کرد وزیر  
گوشش گفت:لجبازی نکن دختر فشارت افتاده..

ولی تینا با مشتهای کم جونش زد به سینه مهرداد:ولم کن..بزارم پایین..

اما مهرداد محکمتر بغلش کرد:اینقدر ول نخور بچه نمیتونی درست راه بری..بعدشم من هیچ وقت با تمسخر نگات نکردم اینا زایده ذهن مریض خودته..در مورد ترس از ارتفاع هم باید بگم...

صدashو آروم کرد وبا شیطنت زل زد به چشمای رنگی تینا:منم میترسم..اگه بخارط تو بلند نشده بودم آبروم با خیس کردن شلوارم برفنا میرفت..به کسی نگیااا..

حالا تینا تو بغل مهرداد آروم گرفته بود وبوی خوش وملایم ادکلن مهرداد مشامشو نواش میداد..

چشم بست وبه این فکر کرد که مهرداد رو با بد کسی قیاس کرده بود..مهرداد فقط کمی شیطنت داشت وتمسخر تو نگاهش نبود ولی اون همه کارашو با دیده تمسخر نگاه میکرد..همیشه...

نگاه های پراز تمسخرش باعث شده بود نگاه مهرداد رو پراز تمسخر تعبیر کنه..وچه اشتباھی..

چشم باز کرد..به صورت ته ریش دار مهرداد چشم دوخت...فک مربعی مردونه اش...چشمای عسلی رنگش که میدرخشد...لب باز کرد:معدرت میخوام..

مهرداد با شنیدن عذر خواهی تینا متعجب بهش چشم دوخت که تینا ادامه داد:بابت حرفام عذر میخوام زیاده روی کردم..

مهرداد خندهید..یه خنده مردونه وخش آهنگ که دل تینا رو به لرزه انداخت:عذر خواهی نیازی نیست شرایطتتو درک میکنم....

تینا رو گذاشت روی نیمکت..خم شد وصورتشو برابر صورت تینا قرار داد..با انگشت سبابه اش آروم زد روی نوک دماغ تینا:همین جا بشین تا بیام...

تینا فقط سرتکون داد و نظاره گر رفتن مهرداد شد که با قدمای راستا و مردونه به سمت بوفه  
شهربازی میرفت...

.....

ماهی

با ایستادن کامل وسیله کمربنده فرستادم بالا و بلند شدم..حس خوبی داشتم از این سقوط  
آزاد..برگشتم سمت سارینا که آویزان شده به بازوی سامیار دیدمش ورنگ پریده...با خنده  
گفتم: حالت خوبه سارین؟

بدون اینکه چشم باز کنه مستفیضم کرد: الهی که بی ماهی بشم من..الهی که شوهر کچل  
گیرت بیاد..الهی که بترشی تو خونه و خاله سرکه ات بندازه..

با خنده و کمک سامیار بر دیمش طرف نیمکتی که تینا هم نشسته بود..سامیار رفت تا یه  
چیزی برash بگیره و سارینا نشست کنار تینا و سرشو گذاشت رو شونه اش: اوی سارین  
پاشو من خودم دارم از حال میرم..

-اوی تو کلاهت بی ادب..

تینا شونه اشو انداخت بالا: پاشو دیگه سارین..

-نمیخوام...

دیدم اگه همین پیش برن هم دیگه رو میکشن برای همین مداخله کردم: مثل اینکه حال هردوتون خوبه و پسرا بیخودی رفتن پول خرج کن..

-خیر من خیلیم حالم بدھ...

سارینا بود که نطق فرمود.. بعداز چند دقیقه مهرداد وسامیار با آب پرتقال بدست اومدن.. مهرداد آب پرتقال رو داد بدست تینا ویکی هم داد به من..

مهرداد تماما حواسش به تینا بود تا کامل آب پرتقالشو بخوره... رفتم طرفش وبا شیطنت زیر گوشش زمزمه کردم: چشمت تینا رو گرفته؟

چشماشو گرد کرد: چی میگی تو؟

شونه بالا انداختم: چیزی که میبینم..

-مگه آدم با دوبار همیدیگرو دیدن عاشق میشه... حرفا میزنی ماهی..

بازم شونه بالا انداختم وجواب ندادم... منم تجربه ای تو عاشقی نداشتم...

دوماه بعد..

.....

امروز قرار بود نتایج رو اعلام کنن.. نتایج دوماه زحمت بی وقفه ام.. دوماه کم خوابی و بی خوابی هام.. دوماه با آزمایشگاه و دستگاه های آزمایشگاهی و مواد ور رفتن... امروز مشخص میشد که ماهی بازم بهترینه.. مثل همیشه...

با تموم شدن کلاس با سرعت و سایلمو جمع کردم و ریختم داخل کوله ام و بلند شدم و همراه سارینا و تینا از کلاس زدیم بیرون...

تجمع دانشجویان رویه روبه روی تابلو اعلانات نشون میداد نتایج رو زدن...

با قدمای محکم و مطمئن رفتم سمت تابلو و به برگه سنجاق شده چشم دوختم:

(اعلام نتایج ورودی شرکت مهرآوران..)

دانشجوی دکترای راه یافته: آقای متین سهیلی...

دانشجوی کارشناسی ارشد راه یافته: خانوم ماهی آریان..

دانشجویان راه یافته برای اطلاعات کامل تر به اتاق آقای نریمانی مراجعه کنند...)

صدای جیغ سارینا و تینا پیچید توی راهرو و هردو از گردنم آویزون شدند: ماهی قرمزی تو  
قبول شدی میدونستم قبول میشی.. تبریک تبریک..

در جواب شادی و خوشحالی تینا و سارینا با خنده گفت: من پام برسه اونجا شما رو میارم پیش خودم...

از خودم جداشون کردم و با شیطنت گفت: من پام برسه اونجا شما رو میارم پیش خودم  
سارینا حق به جانب گفت: بله که میاری.. پس چی فکرکردی؟

- تبریک میگم خانوم آریان..

با شنیدن صدای مذکری جوابی که میخواستم به سارینا بدم تو دهنم موند... برگشتم به  
صاحب صدا نگاه کردم..

پسر خوش پوشی که جلوی روم ایستاده بود احتمالاً متین سهیلی بود..

دستشو به طرفم دراز کرد: متین سهیلی هستم و بازم تبریک میگم...

نگاهی به دست دراز شده اش انداختم... و دوباره چشم دوختم به چشمای قهوه ای  
روشنیش..

-ممnon.. و همچنین..

ودرمقابل چشمای متعجبش با سارینا و تینا از کنارش رد شدم.. هنوز خیلی نرفته بودیم که تینا زد زیر خنده: ایول ماهی حالشو گرفتی پیچوندی تو قوطی... دمت جیز...

با رسیدن به میز منشی آقای نریمانی خواستم باهاشون هماهنگ کنه و رو به بچه ها لبخند بانمکی زدم: هرکسی که نمیتونه با من دست بدده.. من این افتخار رو به کم کسی میدم..

سارینا و تینا با چشمای ریز شده و پراز تهدید نگام کردن که منشی گفت برم داخل..

به هرکدام یه چشمک زدم و رومو کردم طرف اتاق نریمانی که یهو پام گیر کرد به یه چیزی و سکندری خوردم و پرت شدم جلو به سختی خودم و بند دیوار کردم که صدای سارینا پیچید تو گوشم: دیگه قیافه نگیریا...

دختره بوقوع برام زیر پایی گرفته بود..

با چشمam براش خط ونشون کشیدم و بعداز تقه ای که به در زدم و اجازه ای که کسب شد وارد اتاق شدم.. دکتر نریمانی با دیدنم لبخندی زد: بالاخره موفق شدی..

درجواب لبخندش لبخند پرغوری زدم: گفتم که آقای دکتر بهترین مال منه..

خندهید و به مبل اشاره زد.. نشستم و چشم دوختم به چهره مهربون دکتر نریمانی واز ذهنم گذشت" یعنی پسرشم مثل خودش مهربون و خوش لبخنده"

جوایی نداشتم برای سوالم... دکتر نریمانی آدرس شرکت رو بهم داد و گفت که با پسرشم هماهنگ میکنه تا فردا برم شرکت..

تشکر کردم واز اتاق خارج شدم و با بچه ها رفتیم طرف خروجی دانشگاه..

-امشب شام رو افتادیم دیگه؟

به سارینا نگاه کردم: سردیت نشه یوقت؟

-نچ.. تو نگران من نباش.. فعلا شمایی که پول دار شدی.. پس ما امشب خونتون تلپیم به  
صرف شام...  
.....

خندم گرفت از پرویی و خود دعوتیش.. اجازه نمیده یه بار خودم دعوتشون کنم.. هر بار  
خودشون.. خودشونو دعوت میکن..

هردوشونو جلوی خونه هاشون پیاده کردم و رو ندم به طرف خونه.. مطمئن این خبر خوش  
مامان و بابا رو خوشحال میکرد...  
.....

\*پارت ۱۸\*

كتونيا مو از پام کندم و از همون جلوی در جيغ زدم: مامان..  
مامان گلم ترسیده از جيغم از آشپزخونه پرييد بيرون: چيشده?  
محكم بغلش کردم: نفر اول شدم...  
اندکي سکوت بعداز جيغم و يهو با قاشق چوبی دستشو زد پشت کمرم: اي درد نگيري تو که  
زهره ام ترکيد با جيغ زدنت..  
ورفت داخل آشپزخونه.. منو ميگي.. قيافه ام آويزون شده بود..  
کولمو بغل کردم و حرکت کردم طرف اتاقم که مامان از اشپزخونه او مد بيرون و محکم بغل  
کرد: ميدونستم تو موفق ميشي..  
و گونمو محکم بوسيد.. نيش چاکوندم تا بنا گوش.. مامان منه ديگه.. اصلا بابا عاشق همين  
اخلاقش شده... البته مطمئن نيستم... ;)

.....

شلوار جین سفیدم چسبونمو با لباس بادمچونی رنگ آستین سه ربعم پوشیدم..موهامو رها  
کردم دورم فقط یه سنجاق سر بادمچونی رنگ موهای کنارمو جمع کرد..

صندلای سفیدم پا زدم و از اتاق زدم بیرون..

با خروجم آیفون هم به صدا در او مد و من تصویر خندون دوستامو که به لنز دوربین زل زده  
بودند رو دیدم..

با خنده در رو براشون باز کردم و در جواب پدر که میپرسید کی بود گفتمن:خونه خراب کنا..  
بابا منظورمو گرفت و خندهید و من به استقبال دوستام رفتم..

به بالای پله ها که رسیدن سارینا بغلم کرد:وای ماھی جونم تبریک میگم فکر نمیکردم با  
اون هوش زیر صفرت اول بشی..

با خنده زدم تو شکمش و پرتش کردم داخل..تینا رو بغل گرفتم و باهم رفتم داخل..  
صدای صحبت سارینا با اعضای خانواده ام بگوشم میرسید که وارد سالن شدیم..

تینا محترمانه به سمت مامان رفت و باهاش احوال پرسی کرد و من برق چشمای مامانو روی  
تینا دیدم..بعدشم محترمانه تر با پدرم برخورد کرد و در آخر عادی با مهرداد صحبت کرد..

کم کم جو مهمونی صمیمی شد و سارینا و تینا باهم تا تونستن آتیش سوزوندن و آخر شب با  
لگد پرتشون کردم از خونه بیرون... (-)

.....

ماشین رو روبه روی ساختمون پارک کردم و پیاده شدم..نگاهی به نمای شیک ساختمون انداختم..برج ۱۰ طبقه ای که در جردن قرار داشت زیادی شیک و مجلل بود..وارد ساختمون شدم و به سمت چارت ساختمون رفتم..شرکت مهرآوران طبقه ۶ ...

با قدمای آروم به سمت آسانسور رفتم و دکمه طبقه ۶ رو فشار دادم...امروز اون روزی بود باید میومدم شرکت..

نگاهی از آینه آسانسور به خودم انداختم..شلوار جین مشکی..مانتوی کرمی رنگ کتام با روسری کرم رنگم بهم میومد..با صدای زن گوینده که میگفت: طبقه ۶ خوش آمدید..از آسانسور پیاده شدم واولین چیزی که توجهم و جلب کرد تابلوی طلایی اسم شرکت بود..(شرکت داروسازی مهرآوران..مدیر عامل مهران نریمانی...)

دو ضربه متوالی به در زدم و چند لحظه پیرمرد خوش رویی در رو باز کرد:بله؟

برگه ای که آقای نریمانی به عنوان معارفه بهم داده بود رو نشون دادم ووارد شدم..شرکت آروم وساکتی که با ورود من وصدای تق تق کفشام سکوتیش بهم ریخته بود..

به طرف میزی که جلوش زده بود منشی رفتم...

-سلام خانوم..

سرشو آورد بالا: سلام عزیزم بفرمایید..

-با آقای نریمانی کار دارم..

با اون صدای پراز عشه اش که مشخص بود خیلی تمرین کرده تا یادش بگیره گفت: وقت قبلی داشتین؟

همون برگه معارفه رو نشونش دادم و بعداز پشت چشم نازک کزدنی با مدیر عامل هماهنگ کرد و حند لحظه بعد گفت که دم داخا ..

تقة ای به در زدم و بعد از شنیدن "بفرمایید" در رو باز کردم ووارد شدم..

اتاق شیکی که روبه روم بود باعث شد محو بشم.. اتاقی که دیوار روبه روم یه دیوار تمام شیشه ای بود...

مبل‌های چرم کرم قهوه‌ای جلوی میز ریاست چوب گرد و چیده شده بود.

و میز کنفرانس بیست نفره ای گوشه ای از اتاق چیده شده بود و بزرگیشو به رخ میکشید...  
چشم از اتاق گرفتم و دو ختم به مردی که پشت به من رو به روی دیوار شیشه ای ایستاده بود..

برای اینکه برگرد و من هرچه زودتر تکلیفم مشخص بشه سلام دادم..

-سلام..

چند ثانیه طول کشید تا برگشت طرفم و همزمان با برگشت چشمام گرد شدن تو..

ولی اون خیره بهم وبا یه پوزخند نگام میکرد..هیچ فکر نمیکردم مدیر عامل این شرکت این پسر باشه...

با قدمای محکم و پر غرورش به سمت میز ریاستش رفت و با ژست خاصی نشست روی صندلی چرخ دار مشکی روکش چرمش..

خیره شد تو چشمام: فکر نمیکردم تو جزء درس خونا باشی.. اون روز که دیدمت بیشتر به  
شر کلاس میخوردی!..

-چرا هیچی نمیگی؟ اون روز که خوب بلبل زبون بودی..

دلم میخواست با همین دستام خفه تشن کنم.. لعنتی رو..

چشم بستم نفس عمیقی کشیدم.. چشم باز کردم وزل زدم تو چشمای رنگ شب خالی از حسش: منو آقای نریمامی فرستاده..

با قدمای کوتاهم که خدادادی کمی ناز قاطیش بود رفتم طرفش.. برگه معرفی نامه رو به اضافه اصل نمراتمو گذاشتم روی میزش.. کمی عقب رفتم و بهش نگاه کردم...

کمی فقط کمی تعجب رو میشد تو چشماش دید به خاطر جبهه گیری نکردندم.. بد بود دختر یه روانشناس معروف باشی و نتونی حالات مخاطبتو تشخیص بدی..

محکم ومثل خودش با غرور نگاش میکردم که به مبل اشاره زد و برگه ها رو برداشت...

پسرک جذاب یه بفرماییدم نگفت.. همون جور ایستاده بودم که سرشو با اخم بالا آورد: چرا نمیشینید؟

شونه بالا انداختم: راحتمند!

ابروهاش دوباره بهم دیگه سفت گره خورد: من ناراحتمن خانوم محترم بنشینید..

یه لحظه جوش آوردم: ناراحتی برو بیرون منکه راحتمند...

اخماش بیشتر شد و با یه حرکت ایستاد.. محکم.. با صلابت.. اندکی عصبی..

- بین دخترجون من یه حرفو دوبار تکرار نمیکنم وقتی میگم بشین یعنی بشین..

از صدای خشنیش کمی عقب نشستم و ب اختیار روی مبل نشستم.. بعداز کمی با اخم نگام کردن نشست و مشغول بررسی شد...

زل زده بودم به صورت کاملاً مردونه‌ی پسر بداخل روبه روم..صورت گرد و گندمگون..ابروهای پر و مردونه‌ای که گره داشت بینش..بینی قلمی اش و چشم‌های کشیده ای که به رنگ شب بود و مژه‌های فرخورده اش که سایه انداخته بود روی صورتش..

فک مربعی شکل روی هم فشرده اش و ته ریش روی صورتش...

چشم گرفتم ازش که صداسی بلند شد: من فقط به گفته‌های استاد تیامی بسنده میکنم و به شما اعتماد میکنم.. ساعت‌های کلاستون رو به من بگید...

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم: شنبه‌ها و یکشنبه‌ها تا ساعت ۳ و چهارشنبه‌ها تا ۱۰..  
- خوبه.. شنبه و یکشنبه اصلاً نمیخواهد بیاین.. اما چهارشنبه‌ها از ۱۰ به بعد باید بیایین.. از هفته بعد هم کارتون رو شروع میکنیں..

مکثی کردم و چشم دوختم بهش.. مثل اینکه اخم جز همیشگی صورتشه... نگاهمو که دید گفت: میتوانی بربی..

لحن گفتنش اصلاً خوب نبود... انگاری بہت میگفت گمشو.. از حرص دستام مشت شد.. بلند شدم و دستمو به طرف پرونده ام دراز کردم که فنجون قهوه کنارش توجهمو جلب کرد...  
ناخواسته لبخند شیطنت آمیزی نشست رو لبام و دستمو جوری پس کشیدم که خورد به دسته فنجون و فنجون چپ شد و مایع داخلش ریخت روی شلوارش...

شرمندگی مصنوعی ریختم تو چشمام: ای وای.. ببخشید آقای نریمانی حواسم نبود..

ولی اون سکوت کرده بود وزل زده بود بهم.. اونقدر چشمام سرد و بی روح بود که یه لحظه ترسیدم.. چشمام داد میزدن که فهمیدن کارم از روی عمد بود..

پرونده امو توی دستام فشار دادم: زود بشوریدش تا لک نشه.. با اجازه..

و سریع از اون اتاق زدم بیرون واز اون چشمای پراز خشم فرار کردم...

پشت در نفس عمیقی کشیدم ولبخند رضایتمندی زدم..هرچند ترسیدم ولی می ارزید به  
تلافی کردنش...پسره هیچ بویی از ادب نبرده..اصلًا اخلاق مزخرفش هیچ شباھتی به اخلاق  
خوب پدرش نداره...

.....

دانای کل..

هنوز خیره به در بود واژ پرویی اون دختر در عجب..خیره به در بود عصی از دست خودش  
که چرا جواب این کار اون دخترک گستاخ رو نداده...

بلند شد و پشت دیوار تمام شیشه ای اتاقش ایستاد..به مردم زیر پاش چشم دوخت  
و همون دخترک گستاخ رو دید که به سمت ۲۰۶ سفید رنگی رفت...

اخمش پررنگ تر شد..

از پنجره فاصله گرفت و به سمت در رفت تا به خونه بره و شلوارش رو تعویض کنه...

سوئیچ مازاراتیش رو توی دستاش فشد و در روباز کرد..بدون نگاه کردن به منشی هفت  
قلم آرایش کرده اش گفت:برمیگردم تا نیم ساعت دیگه..

ومحکم قدم برداشت..

بی ادبی این دختر رو بی جواب نمیزاشت..اخمش غلیظ تر شد و پشت رل نشست..."خانوم  
ماهی آریان جواب گستاخیتو میگیری" این چیزی بود که زیرلب زمزمه کرد...

صدای خنده سارینا و تینا تو گوشم می پیچید و چشمم بهشون بود..سارینا سرشو گرفت بالا.  
با غرور از بالا به پایین نگاه کرد و با صدای کلft شده گفت: از سر راه من برو کنار...

و دوباره زدن زیر خنده...

تمام ماجرا رو براشون تعریف کرده بودم و حالا سارینا داشت داستان برخورد من و مهران  
نریمانی رو که روز اول دانشگاه بود رو برای تینا تعریف میکرد...

نگاهم به اونا بود و فکرم یه جای دیگه... فکرم به اون چشمای سیاهی بود که وقتی قهوه  
ریخت رو لباسش پر از خشم بهم نگاه کرد...

حرفی نزد.. زبونش رو به کار نبرد ولی اون نگاه وحشی باعث شد برای اولین بار بعد از یه  
شیطونی حس ترس بیاد سراغم...

نکنه هفته بعد بهم بگه نیا.. این بدترین حالت ممکن برای ماهی بهترین پسنده..

با صدای تینا از فکر بیرون او مدم: آهای ماهی گلی.. چرا تو فکری؟

بعد یه نگاه شیطنت آمیز به سارینا کرد و ادامه داد: نکنه عاشقش شدی..

اخم کرده بلند شدم و کولمو انداختم روی شونه ام: عاشق هیچکی نشدم عاشق این برج  
زهرمار بشم.. پسر عصا قورت داده چشم وحشی..

خنده اشون از آخرین صفتمن به هوا رفت و حرکت کردیم به طرف کلاس.. این کلاس رو با  
استاد تیامی داشتیم...

.....

با خسته نباشید استاد کلاسورم رو بستم و با بقیه وساایلم انداختمشون داخل کولم که  
صدای استاد توجهمو جلب کرد:خانوم آریان شما بمون کارت دارم...

و دوباره مشغول جواب دادن به سوال بچه ها شد..

- چیکارت داره یعنی؟

صدای تینا بود زیر گوشم...شونه بالا انداختم: نمیدونم..

هر سه کنجکاور نشسته بودیم و منتظر بودیم تا دانشجوها کلاس رو خالی کنن و بالاخره  
انتظار به سر رسید..

استاد بعداز جواب دادن به آخرین دانشجو نگاه بامزه ای به سارینا و تینا انداخت: شما هم  
خانوم آریانید؟؟؟

آخی عزیزان من.. در لافه بهشون گفت برید بیرون.. ولی سارینا پر تو از این حرفا  
بود: استاد مگه خبر ندارین ما یه روحیم در سه جسم...

استاد بلند خندید: زبون درازی نکن خانوم اطلسی..

سارینا بامزه پلک زد: چشم...

استاد که حریفشون نمیشه تا برن بیرون نگاه خندونش چرخید روی من: رفتی شرکت؟

از یادآوری بحثمن با مدیر عامل اختم کردم: بله استاد..

انگار فهمید اختم بخاطر چیه که خندید: روز اوی زده تو برجكت؟؟؟

سارینا: بدجور استاددد..

سقلمه ای به پهلوی سارینا کوبیدم واختم بیشتر شد: حیف که پسر آقای نریمانی بود و گرنه  
جواب تمام کاراشو میدادم..

دوباره خندید و پر منظور پرسید: ندادی جوابشو؟

به چشمای استاد تیامی ۵ ساله زل زدم.. با یه لبخند پر معنی چشمامو کاوش میکرد.. انگار  
که از همه قضایا خبر داره..

-ماهی خانوم..تو مثل دختر خودم میمونی یه نصیحت از من داشته باش..مهران پسر خوبیه  
 فقط زیادی سرد و مغرور...سربه سرش نزار..اون زبون تلخی داره میترسم تو با این روحیه  
 شاد ولطیفت برنجی از سردی وتلخی این پسر..

همه اینا نشون میداد خبر داره از اتفاقات افتاده...سری برام تكون داد و از کلاس بیرون  
 رفت و من موندم هزار تا سوال ...چرا همه میگن از این پسر دوری کنم؟...

.....

بعداز رسوندن تینا وسارینا با سرعت به طرف خونه رفتم...کولمو انداختم روی مبل داخل  
 اتاقم و بعداز کدن مقنعه ام از سرم با همون لباسا خودمو انداختم روی تخت و به کاغذ  
 دیواری گلبهی اتاقم زل زدم...چرا پدرش..حتی استاد تیامی میگن خیلی نزدیک این پسر  
 نشم؟؟...غلت زدم و به پهلو خوابیدم..جوابی برای این سوالا نداشتمن...

کلافه دست کشیدم تو موهم که صدای در زدن اتاقم بلند شد:بله؟

در روی پاشنه چرخید و مهرداد رو پشت در دیدم..احساس میکردم این روزا مهرداد خیلی تو  
 خودشه:ماهی..

نشستم روی تخت:جونم داداشی؟

نشست کنارم ویه خرده به چشکام نگاه کرد..احساس میکردم چشمای عسلی رنگش بی  
 قراره..

-چی شده مهرداد؟

نگاه گرفت ازم:میدونی ماهی دوماه گذشته ولی اون چشما از ذهنم پاک نمیشن..

گیج شده پرسیدم:کدوم چشما؟

-همون چشمای خاکستری رنگی که یه هاله اشک رو شو پوشونده بود و برق میزد..

سکوت کردم تا خودش ادامه بده و مهرداد بعداز مکثی کوتاه بهم نگاه کرد: نمیدونم از کی  
این حس او مده سراغم ولی احساس میکنم بدجور دلم میخواهد صاحب اون چشما رو دوباره  
ببینم...

بازم مکثی اندک ولب زدن اسمی که دور از انتظارم نبود: تینا...  
چشمam برق زد ولبام به خنده افتاد.. داداش ۲۷ ساله ام شده بود عین پسر بچه ها...

- میخوای یه برنامه بچینم بریم بیرون؟  
- معلومه که میخوام..

گوشیمو برداشتیم و با خنده گفتم: آی آی بسوژه پدر عاشقی..

هردومن خنديديم و شماره تینا رو لمس کردم.. هنوز بوق اول رو کامل نخوردده بود که جواب  
داد: جونم ماهی..

- خوابایده بودی روی گوشیت؟  
خنديده: نه او مدم بهت زنگ بزنم که زنگیدی.. میگن دل به دل لوله کشیه ها..  
پریدم وسط حرفش: دو دقیقه نفس بکش دختر خفه شدی.. پایه ای بریم دربند؟  
اووووف من چهار پایه اتم ماهی..

اخم کردم و رو به مهرداد سر به نشونه تاسف تکون دادم: درست حرف بزن دختر این لحن  
لاتی چیه گرفتی؟

بازم صدای خنده نازش بلند شد: چششم هرچی شوما بفرمایید..  
- تو ادم نمیشی.. ساعت ۷ و نیم اماده باش بای..

- فرشته ها که ادم نمیشن.. بای..  
وسريع قطع کرد.. دختره اعتماد به سقف داره.. مهرداد از اتاقم با رضایت رفت بیرون و من

#####

سارینا سرشو آورد زیر گوشم: این تینا چه با داداشت جیک تو جیک شدن؟ نکنه خبریه؟  
ترشکمو گذاشت تو دهنم واز ترشیش چهره بهم کشیدم وشونه بالا انداختم: نمیدونم..  
ترشک رو از دستم کشید: اره جون خودت..

اومنه بودیم دربند واز اول تا الان مهرداد تینا رو به حرف گرفته بود.. بهشون نگاه  
کرد.. مهرداد چهارشونه ام و هیکل بدن سازی شده اش... تینای لاغر و خوش اندام.. ترکیب  
جذابی رو به وجود آورده بودند..

ترشک رو از دست سارینا که ملچ وملوچ راه انداخته بود بخاطر ترشیش پس کشیدم  
و دویدم سمت تینا.. دستشو گرفتم و کشیدمش...

بیچاره ترسیده همراه با من شروع کرد به جیغ زدن.. سارینا هم حرصی پشت سرmon  
میدوید.. چشمکی به مهرداد زدم و بیشتر دست تینا رو کشیدم.....

#####

یک هفته بعد...

امروز روز اول کارم تو شرکته... شلوار جین مشکیم با مانتوی بالای زانوی مشکی رنگ  
کتانم.. کتونی های مشکی ام و مقنعه سورمه ای رنگم... تیپ اداریمو تشکیل میداد..  
وارد شرکت شدم و مستقیم رفتم به سمت منشی مدیر عامل...

ازش خواستم ورودمو اطلاع بده وبعد از هماهنگی به طرف در رفتم و تقه ای بهش زدم..

-بفرمایید..

بازم خدا رو شکر میگفت بفرمایید نمیگفت بیا تو..در روباز کردم و پا گذاشتم داخل اتاقی که بوی سیگار کاپتان بلک پرش کرده بود...

کمی سرفه کردم بخاطر حساسیتم و قدم به جلو گذاشتم به رسم ادب گفتم:سلام آقای نریمانی..

سیگارشو توی جا سیگاری جلوش خاموش کرد:خوبه که سر وقت او مدی من از کارمند بی نظم به شدت بدم میاد..

بی نزاكت...بی فرهنگ..جواب سلاممو نداد..رفت پشت پنجره...دستاشو از پشت توی هم قفل کرد: ساعت ۸ تا ۳ بعد از ظهر وقت کاریه..۱ و نیم تا ۲ زمان ناهار واستراحته...شما هم برای بخش ترکیب داروها میرین..اونجا آقای تیامی کاراتونو بهتون میگن..حالا هم مرخصین..

بهم برخورد خیلی هم برخورد...عقب گرد کردم و با قدمای بلندبه سمت در رفتم..در روباز کردم و رفتم بیرون و محکم کوییدمش بهم..

نگاه منشی پراز تعجب شد از این کارم و مطمئنم نگاه مرد پشت در هم پراز خشم شد...

نفس عمیقی کشیدم و حرکت کردم سمت منشی که ببرسم بخش ترکیب کجاست..جلوش ایستادم:بخش ترکیب از کدوم طرفه؟؟

پشت چشمی نازک کرد:آقای نریمانی فرمودن بنشینید تا آقای تیامی بیان و راهنماییتون کن..

-ممnon..

این کلمه رو زیر لب زمزمه کردم و روی مبل چرم تک نفره فرو رفتم.. خیلی دلم میخواست  
بدونم این آقای تیامی کیه؟

استاد تیامی؟ یانه پسرش؟ یا اصلاً یکی دیگه اس...

سرمو با گوشیم گرم کردم که بعداز چند دقیقه صدای پر شور پسری رو شنیدم: سلام خانوم  
سالاری.. کجاست اون رئیس بداخلاقمون؟

خانوم سالاری یا همون منشی با لبخند پر عشه ای جواب داد: سلام آقای تیامی.. داخل  
اتاقشون هستند..

قدم برداشت به طرف اتاق به قول خودش رئیس بداخلاقمون و بدون در زدن وارد شد..

با چشمای گرد شده به این کارش نگاه کردم.. از این رئیس بعیده اینو اینجوری قبول  
کنه.. بدون در زدن؟!

مطمئن الان خشم اژدها شده مهران نریمانی..

\*\*\*\*\*

مهران..

سرم تو یکی پرونده ها بود که در اتاق یاز شد و سامیار او مد داخل طبق معمول بدون در  
زدن..

اخم کردم.. دستامو روی سینه ام قفل کردم و تکیه زدم به صندلی ام: سامیار صدبار بہت  
نگفتم در بزن؟

خودشو بی محابا پرت کرد روی کاناپه: بیخیال مهران..

یه دفعه ای صاف نشست:کجاست اوون دختری که قراره بیاد؟

اخم غلیظ شد از یادآوری گستاخی وپرویی اوون دختر بیرون نشسته:داخل سالن  
نشسته..ندیدیش؟

از جاش بلند شد:نه ندیدم..من رفتم..

واز اتاق زد بیرون..سری تکون دادم..افسوس خوردم به حال سامیار که هنوز جنس مونث  
رو نشناخته...

چشم دوختم به مانیتور جلوم..سامی جلوی ماهی آریان ایستاده بود...

\*\*\*\*\*

ماهی

چند دقیقه بیشتر از ورودش به اتاق مهران نگذشته بود که بیرون او مد ونگاهش مستقیم  
روی من نشست:خانوم سالاری چرا نگفتی ایشون منتظر من؟

او مد طرفم...گوشیمو سر دادم توی کیف دستیم وایستادم...در چند قدیمیم ایستاد:سلام  
عرض شد..

جواب لبخندشو دادم و گفتم:سلام..

دستشو به طرف در خروجی سالن دراز کرد:بفرمایید از این طرف..توراه باهم حرف میزنیم..

چند قدمی برداشتی و به طرف در رفتم که اونم همراهم شد... "از این یکی خوشم اومد.. یه ذره ادب داره.. میدونه چه جوری باید رفتار کنه... چیه اون مدیرعامل از دماغ فیل افتاده چشم وحشی" ...

یه دفعه صدای قهقهه مردونه ای بلند شد: وای چقدر باحالی دختر..

چشمam گرد شد از حرفش: شنیدین چی فکر کردم؟

با خنده سرتکون داد: بلند فکر کردی.. دراصل فکرتو بیان کردی..

ای خاک کاهو بر سرت ماهی.. الان میره به اون چشم وحشی میگه.. کارت ساخته اس..

دوباره راه افتاده: بیا برم من چیزی به کسی نمیگم..

دوباره چشمam گرد شد.. این فکر میخونه؟ وای خدا...

- راستی من ذهن نمیخونما از هوش بالامه که همه چیو میفهمم..

پشت سرش حرکت کرد.. خدایا خودمو به تو میسپارم...

- شما پسر استاد تیامی هستین؟

با اون چشمای عسلی روشنیش بهم نگاه کرد: درسته خانوم ماهی... پدر ازتون خیلی تعریف میکنه.. وحالا میبینم که تعاریفش خیلی بیجا هم نبود.. جسارت شما دربرابر مهران رو هیچکی به خرج نداده...

چشمam برق زد از این تعریف و مسلمان اونم دید این برقو... وارد سالن ترکیب شد و بعداز آشنایی با ۵ نفری که اونجا بودن و ۲ تاشون همجننس خودم... کارمو بهم گفت و در آخر اضافه کرد: چون خیلی پدر برات ارزش قائل میشه یه پارتی بازی میکنم برات... مهران یک ماه تورو آزمایشی قبول کرده وقتی تو این یک ماه از کارت راضی شد استخدام رسمی میشی.. تا این یه ماه بگذره خودم هواتو دارم..

چشمکی با مزه حواله ام کرد: سامیار هستم..

واز در رفت بیرون.. روپوش سفیدمو پوشیدم وزیر لب گفت: پسره مارمول بدنی... نشونت  
میدم ماهی کیه اقای چشم وحشی..

ونشستم روی صندلی فلزی و کارمو شروع کردم...

بعد از چند ساعت بی وقفه کار کردن کش وقوسی به بدنم دادم و نگاه رضایت مندی به  
برگه نتایجم انداختم برای روز اول عالی بود...

بلند شدم و روپوش سفیدمو از تنم کندم و با برداشتن برگه به طرف خروجی در رفتمن که  
سامیار او مدد داخل... با دیدنم پشت در لبخند زد:ا ... تموگ کردی بررسی ها رو؟

-با اجازتون..

برگه رو از دستم گرفت: نفرمایید دختر عمومی سینا..

برای بار چندم تو این روز تعجب کردم.. سینا پسر عمومی منو از کجا میشناخت؟

-سینا رو میشناسین؟

همون جور که نتایجمو چک میکرد جواب داد: بله که میشناسمش دوست چندین سالمه  
هاا...

سکوت کردم واون بعداز چک کردن نتایجم از جا بلند شد برگه رو داد دستم: برای روز اول  
خوب کار کردی ماهی کوچولو..

اخم کردم از صفت "کوچولو" .. با دیدن اخمم خندهید و به طرف در رفت: بیا بریم خانوم  
اخمو.. الان داد رئیست در میاد..

و با خنده حرکت کرد به طرف اتاق چشم وحشی.. پوفی کشیدم و دنبالش راه افتادم...

\*\*\*\*\*

## دانای کل

پشت در ایستاد و تقه ای به در زد.. مهران سرشو از توی لپ تاپش و نتایجش کشید بیرون و گفت: بفرمایید..

ماهی در رو باز کرد و مهران با دیدنش اخم کرد.. مهران فقط برای ماهی اخم نمیکرد بلکه برای همه دخترها اخم داشت..

ماهی جلو رفت و برگه رو روی میز گذاشت: نتایج کار امروزم..

مهران چشم گرفت ازش و برگه رو چنگ زد: فکر نمیکردم برای روز اول اینقدر زود تموم کنی..

ماهی صبرش تموم شد... دستاش مشت شد و غرید: آقای نریمانی بهتون اجازه نمیدم بهم توهین کنین.. درسته که دانشجوی ارشدم ولی این دلیل بر این نمیشه که بهم توهین کنین.. بعدشم من از طریق آزمونی که خودتون ترتیب دادین وارد این شرکت شدم نه از طریق پارتی که اینقدر نیش میزنین.. اگه تا الان تحمل کردم و جواب حرفای نیش دارتو ندام صرفا بخاطر پدرتونه.. ولی دفعه بعد چشمم روی همه چیز میبندم و هرچی که لایقیشین رو بهتون میگم...

هردو پر سکوت و پراخم بهم زل زده بود.. مهران پراخم چراکه ماهی اولین دختری بود که دربرابرش قد علم کرده بود..

ماهی پر اخم چراکه بیشتر از تحملش در برابر حرفای این پسر کوتاه او مده بود...

ماهی کم آورد در برابر اون چشمای سیاه بی حس... حتی خشممش از تو چشمهاش مشخص نبود: کاری ندارین برم؟

مهران فقط سری تکون داد یعنی برو... ماهی اینبارم منفجر شد: تو بهت ادب یادت ندادن؟ اون زبونی که برای نیش زدن به کار میبری و به کار ببر...

با بلند شدن ناگهانی مهران حرفش تو دهنش ماسید... اونقدر عصی بلند شد که صندلیش به عقب رفت و ماهی چند قدم عقب گرد کرد...

مهران با قدمای بلندش خودشو رسوند به ماهی در چند قدمیش ایستاد و نسبتا داد زد: دهن تو ببند دختره گستاخ داری بیشتر از گلیمت پا دراز میکنی...

ماهی از داد مهران چشم بست و چند قدم دیگه هم عقب رفت.. عصی بود.. بهش توهین شده بود... چشم باز کرد.. سرتق بازیش گل کرده بود.. پوزخند زد: حرف حق تلخه دیگه نه؟ من دارم حرف حقو میگم نه چیز دیگه ای..

مهران درحال انفجار بود... این دختر.. با زبون درازیش.. سرتق بازیش.. به حد انفجار رسونده بودش: برو بیرون..

اینو داد زد و چقدر خوب بود که دیوار ها عایق صدا بودند صدا بیرون نمیرفت..

ماهی از جا جست با داد مهران.. با این داد ماهی پا تندا کرد به طرف در و تقریبا خودشو از اتاق پرت کرد بیرون...

زیادی قد علم کرده بود اونم توی اولین روز کاری جلوی مهرانی که سالهاست کسی جلوش قد علم نکرده...

مهدار...

عصبی ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.. امروز زیادی دیونه شده بودم از  
دختری که گستاخ بود...

وارد خونه ام شدم و یکراست به سمت اتاقم و حمام رفتم.. باید آروم میگرفتم و چه چیزی  
بهتراز یه دوش آب سرد؟...

لباسامو از تنم کندم و بعداز پرکردن وان از آب سرد داخلش دراز کشید.. تمام بدنم از سردی  
آب یخ زد ولی کم کم عادت کرد و به آرامش رسیدم...

بعداز شستن خودم از حمام بیرون او مدم و به آشپزخونه رفتم و قهوه جوش رو زدم توی برق  
که صدای گوشیم رو شنیدم..

آروم به طرف کانتر آشپزخونه رفتم و گوشیمو که اسم پدر روش خودنمایی میکرد  
وبرداشتمن: بله بابا؟

-سلام پسرم خوبی؟

نشستم روی صندلی میز آشپزخونه: خوبیم، شما چطوری؟

-منم خوبیم.. ماهی او مدم شرکت؟

از یادآوری گستاخی و پریوی اون دختر اخم درهم کشیدم: بله او مدم..

-کارش چطور بود؟

رفتم طرف قهوه جوش و خاموشش کردم: منکه نمیتونم روز اولی نظر بدم..

خنده پدر پیچید تو گوشم: مهران من پدرتم میشناسم.. مطمئن پی بردى به کار خوبش..

پدر تنها کسی بود که بعضی چیزا رو که روی دلم سنگینی میکرد رو میشنید...اینبار خنده  
بابا لبخند کمنگی نشوند روی لبام:باهاش تلخ حرف نزن مهران..بیشتراز اون چیزی که  
فکرشو بکنی گستاخه..

قهوه امو مزه کردم..تلخ بود..مثـل مـزه زـندـگـيـم..

-بهتون قول نمیدم ولی سعی میکنم..

-همین سعیتم دلگرمم میکنه عزیزم..کاری نداری؟

-نه بابا..شب میام میبینمتوـن..

-حـتـمـاـ بـیـاـ پـسـرـمـ...خـدـاـحـافـظـتـ عـزـیـزـمـ..

-خـدـاـحـافـظـاـ..

فنجون از قهوه خالی شدمو روی سینک ظرفشویی رها کردم واز آشپزخونه خارج شدم  
وروی کاناپه دراز کشیدم..چشم روی هم فشردم وسعي کردم فکر نکنم به اون روزی که  
دوباره وبا شنیدن صدای پراز غم بابا جلوی چشمام جون میگرفت..

\*\*\*\*\*

یکماه بعد..

ماهی...

زیر اولین بارون پاییزی ایستاده بودم و قطره های بارون صورتمو نوازش میکرد..یک ماه  
آزمایشی کار کردن من توی شرکت گذشته بود وامروز قرار رسمی ام رو امضا زده  
بودم..یکماه گذشته بود و رابطه من و چشم وحشی فقط در حد تحويل دادن گزارش کار  
بود...یک ماه گذشته بود و تو این یک ماه همکارم به اسم شایان تهرانی ازم خواستگاری

< ----->

نفس عمیقی کشیدم هوا بارون خورده رو به ریه هام کشیدم..

لبخندی نشست روی لبام..من عاشق بارون بودم..

چشمamo بستم و دستامو باز کردم ویه چرخ دور خودم زدم که صدای مهرداد نشست تو  
گوشم: باز تو احساساتی شدی؟

بعداز مکثی چشم باز کردم..چشمای عسلی داداشم این روزا روشن تر شده بود..حتما خیلی  
تینا رو میخواهد...

نشستم روی تاب واونم کنارم نشست: بارون احساساتی شدن میخواهد..

پرمهر نگام کرد ویه دفعه منو کشید تو بغلش..آغوش گرم داداشم لبخند روی لبمو عمق  
داد...

-من فدای اون احساسات پراز لطافت..

خنده ام گرفت: من تینا نیستما مهرداد.. این قربون صدقه رفتنا رو بزار برای تینا..

خندید.. پیشونیمو بوسید: هر گلی بوی خودشو داره عزیزدلم...

-اوهوکی.. فلسفی حرف میزنیا..

سکوت کرد... احساس کردم چهره اش یکم گرفته شد: چی شدی مهرداد؟

- تو این دوماه که با تینا حرف میزنم احساس میکنم یه چیزی اذیتش میکنه ولی نمیگه  
بهم.. میدونی ماهی، تینا گاهی وقتا خیلی ازم دوری میکنه و من دلیلشو نمیدونم..

- میخوایی باهاش حرف بزنم؟

لبخندی زد: نه عزیزم.. خودم باید بفهمم دردشو..

سری تکون دادم و سرمو به شونه اش تکیه دادم.. چشم بستم و نفهمیدم چی شد که یه و دو  
جفت چشم بی حس و وحشی جلوی چشمam جون گرفت...

با بی حالی خودکارمو گذاشتم روی برگه جلوی روم وشقیقه هامو فشار دادم..این سر درد  
لعنتی امونمو بریده بود:ماهی جان..چیزی شده؟

صدای شایان بود که در نزدیکیم ایستاده بود....به سختی چشم باز کردم وبا اخم نگاهش  
کردم:نه..لطفا منو با اسم کوچیک صدا نزنین

شایان ولی چند قدم دیگه او مدد طرفم وبی توجه به حرفم گفت:چی میگی دختر؟چشمات از  
درد قرمز شده..

با درد چشم بستم وسکوت کردم..میدونستم موقع این سردرد وحشتناک چشمam قرمز  
میشه..برگمو چنگ زدم وبلند شدم

-کجا ماهی با این حالت...؟

جوابی بهش ندادم وروپوشمو درآوردم وکیفمو انداختم روی دوشم که شایان دستمو  
گرفت:ماهی جان؟

برگشتم طرفش وبا بی حالی غریدم:آقای تهرانی لطفا حد خودتو بدونین..

اجازه ندادم حرفی بزنه واز در سالن بیرون رفتم وخدمو رسوندم به منشی مهران..

-خانوم سالاری لطفا هماهنگ کنین..

نگاه متعجبشو از روم برداشت وبعداز هماهنگی وارد اتاق شدم..بوی سیگار کاپتان بلکش  
بهونه ای شد برای تشدید سر دردم..

\*\*\*\*\*

مهران..

با ورود ماهی اولین چیزی که توجه‌مو جلب کرد رنگ بشدت پریده اش بود..با دیدن رنگ پریده اش احساس کردم یه چیزی ته دلم جابه جا شد...حرکت کرد به طرفم ولی هنوز چند قدم نرفته بود که ایستاد:میشه سیگارتونو خاموش کنین؟

اونقدر با ناله گفت که راه لجیازی رو برآم بست..بلند شدم سیگار رو تو جا سیگاری فشار دادم..راه افتاد به طرفم و منم چند قدم نزدیکش شدم که یهو تعادلشو از دست داد و نزدیک افتادن بود که دستامو زیر شکمش قلاب کردم و به آغوش کشیدمش...

\*پارت ۲۸

مهران..

بعداز مکثی کوتاه چشم باز کرد..نگام خورد تو نگاه خاکستری رنگش که برخلاف همیشه آروم بود و از گستاخی همیشگیش خبری نبود..

فشار دستای ظریفو شو که روی سینم حس کردم به خودم او مدم و چشم گرفتم از چشمای آروم مش..

دستاشو گرفتم تا بتونه قشنگ بایسته که با داغی دستاش اخمام رفت توهمند..

-قدره داغی..

اینو خیره به چشماش زمزمه کردم..ازم فاصله گرفت و برگه‌ی تو دستاش رو گرفت طرفم: این نتایج امروز آقای نریمانی البته هنوز نیمه کاره اس..

غلظت اخمام بیشتر شد..من میگم تب داره اون یه چیز دیگه میگه...

-شما تب داری خانوم آریان؟

جواب نداد و چشم گرفت ازم..دست گذاشتمن رو پیشونیش که سریع سرشو پس

عصبی مچ دستشو گرفتم و کشیدمش جلو و دست گذاشتم رو پیشونیش..

\* \* \* \* \*

ماهی ...

دستمو گرفت و کشیدم چلو.. اونقدر ضعف کرده بودم که حال مخالفت نداشتم..

دست قدرتمندش که نشست روی پیشوایم چشم بستم و نگاه گرفتم از اون نگاهی که کمی نگرانی توش سوسو میزد... نفسمو فوت کردم بیرون..

داری تو تب میسوزی..

چقدر صداش خوش آهنجو و بم... خودمو کشیدم عقب..

-خوبیم آقای نریمانی..میشه من زودتر برم؟

راهام کرد و رفت طرف میزش کیفشو برداشت...کت مشکی اش رو انداخت روی  
دستش..خسته شدم از ایستادن...نشستم روی مبل که او مدد طرفم:پاشو برسونمت  
سیمارستان:..

-نمیخواه آقای نریمانی...به مهرداد زنگ زدم تو راه میاد دنبالم.. فقط اشکالی نداره ماشینم  
تو بارکینگ شرکت بمونه...؟

با شنیدن اسم مهرداد اخمای از هم باز شده اش دوباره رفت تو هم.. فقط خیره بهم نگاه شد... بعذار چند لحظه حواب داد:نه..

## ویرگشت ویشت میزش نشست..

-نایجتونو فردا کامل میکنید...

-حتما..

با صداه، زنگ گهشیه حشیه گفته از اهن، نگاه، که دهباهر، حس، شده بهد...

-مهرداد؟

صدای نگران مهرداد نشست توگوشم:ماهی من پشت در شرکتم به رئیست بگو به پیرمرد  
شرکت بگه بزاره بیام داخل..

-باشه..

روبه مهران که بهم با اخم نگاه میکرد گفت:میشه به احمد آقا بگین اجازه بده مهرداد بیاد  
داخل..

با مکثی تلفن رو میزشو برداشت و به منشی گفت تا به احمد آقا بگه در رو روی مهرداد باز  
کنه..

بعداز چند لحظه صدای در اتاقش اوmd و با اجازه ورود مهران در روی پاشنه چرخید و من  
مهرداد رو دیدم..

بلند شدم و آروم به طرفش رفتم که پاتند کرد به طرفم و گرفتم تو بغلش:عزیزم تو که منو  
نصف عمر کردی..خوبی؟چقدر گفت زیر بارون نایست..حالا خوب شد سرما خوردی؟

بی رقم خندیدم:چقدر غر میزنی مهرداد...

مهرداد چشم غره ای رفت بهم و تازه متوجه مهران شد..

همونجور که دستمو تو دستش داشت حرکت کرد به مهران..

مهران چشم گرفت از دستای ما دوتا و به احترام مهرداد ایستاد..

-سلام آقای نریمانی..خوشوقتم از آشناییتون..

مهران دستشو گذاشت تو دست دراز شده مهرداد:سلام..همچنین..

مهردا منو به خودش فشار داد:بالا اجازه تون ماهی رو میبرم..فرداروهم براش مرخصی رد  
کنین..

-فردا باید بیان ایشون..

-آقای نریمانی ماهی سرما خوردہ من میدونم نمیتونه فردا بیاد..

مهران اینبار به من نگاه کرد...اخم های کمرنگیش با دیدن دست حلقه شده مهرداد دور  
کمرم پررنگ شد:باشه نیان..

-ممnon آقای نریمانی..پس فعلا..

وعقب گرد کرد و کمک کرد تا راه برم..به درکه رسیدم برگشتم وزل زدم به چشمای  
سیاهش:ممnon آقای مهران..

سرمو کج کردم و پلک پرنازی زدم واز در بیرون رفتیم..

.....

دانای کل...

بعداز خروج ماهی و مهرداد، نگاه مهران همچنان خیره به در بود..پلک زدن پر ناز ماهی از  
جلوی چشماش کnar نمیرفت...پلک زدنی که نازش خدایی بود..نه از روی عشوه و غمزه  
اومدن..

اون چشمای همیشه گستاخ امروز زیادی آروم شده بود و همین چشمای آروم خاکستری  
رنگ یه چیزی رو ته دل مهران لرزونده بود...

از جاش بلند شد و به پاتوق همیشگیش یعنی پشت دیوار شیشه ای رفت و همون لحظه  
ماهی رو تکیه داده به مهرداد دید..

پوزخندی گوشه لبشن جا خوش کرد.. تو این چندماه فکر میکرد ماهی یکم با بقیه فرق داره  
ولی حالا وبا وجود مهرداد فکرش زیادی غلط از آب دراومده بود...

تا لحظه ای که ماشین مهرداد از جا کنده شد چشم ازش برندشت...

نمیفهمید چرا ازاینکه ماهی رو با مهرداد میبینه احساس بدی داره..مهران هر دختر و پسری  
رو باهم میدید بی تفاوت ازش میگذشت..ولی نمیتونست بی تفاوت باشه دربرابر ماهی...

\*\*\*\*\*

مهرداد...

بعداز بردن ماهی به دکتر ونوش جان کردن یک آمپول مقوی...ازهمونایی که ماهی ازشون  
وحشت داره وكلی کولی بازی در میاره ماهی رو رسوندم خونه ورفتم طرف خونه تینا...  
امروز بعداز دوهفته راضی شده بود بیریم بیرون..

جلوی خونه اشون که ایستادم بهش زنگ زدم وبعداز دوتا بوق جواب داد:الآن میام  
مهرداد...

شنبیدن صدای نازش مثل همیشه لبخند نشوند رو لبام: عجله نکن خانومی هروقت کارت  
تموم شد بیا..

و ۵ دقیقه بعداز تلفنمون با طمانینه از خونه زد بیرون وسوار ماشین شد...

خیره شدم به اون چشمای رنگیش که آرامش رو برام سوغات میاورد:سلام عزیزم..

دستای کوچولوشو گرفتم تو دستام:سلام مهردادی خوبی؟

بوسه آرومی زدم روی دستش:مهردادی به قربونت..مگه میشه تینا خانوم رو دید و بد بود..  
خندید..خانه مانه هملح...ازهمه نار، که دلمه بدده ته اب، حندماه..

-خدا نکنه مهردادی..کجا قراره ب瑞م؟

ماشین رو به حرکت درآوردم:میفهمی خانومی..عجله نکن..

-راستی ماھی چطوره؟ماکه هروقت تو یونی دیدیمش خسته اس از کار..

-امروز بردمش دکتر..دیشب آبجی احساساتیم زیر بارون ایستاده بود و سرما خورد..

با تعجب گفت:إی وای راست میگی؟یه زنگ بزنم بهش.

ومشغول شماره گیری شد..راهمو به طرف خارج از شهر واون رستوران ستني کج  
کردم..بعداز تماسش با ماھی برگشت طرفم:کجا میریم مهرداد؟

بهش نگاه کردم...ترس رو میشد تو چشمای خاکستری رنگش دید..لبخند تلخی زدم...این  
ترس رو خیلی وقته تو چشماش میبینم و امروز بیشتر از روزای قبل...

دستشو گرفتم بین دستم..سرد بود:میریم یه رستوران ستني عزیزم..

گرفت اون نگاه مردد و پرترسشو ازم و به بیرون نگاه کرد...

.....

...مهرداد...

وقتی رسیدیم به محل مورد نظر آفتاب غروب کرده بود.. تمام طول راه تینا سکوت کرده بود  
و من محکم دستشو گرفته بودم..

این ترس تینا برام ناشناخته بود...درکش نمیکردم..با پیدا شدن رستوران از دور بالاخره  
سکوت و شکستم:اونجا رو ببین تینا..اون رستوران ستني خیلی قشنگه امیدوارم خوشت بیاد..

تینا نگاه از اون رستوران نزدیک شده بهش گرفت و نگام کرد:هرچی که تو بپسندی یعنی  
عاله..

لیخندي زدم به روش: نمونه اشم خودتی عزيزم..

بهم خيره موند وكم کم همون ترس ناشناخته نشست تو چشماش..

ماشين رو پارک کردم وپياده شديم.. بازومو گرفتم جلوش: بگير ببینم ضعيفه..

دستشو حلقه کرد دور بازومو خندید.. وارد رستوران شديم ويه تخت کنار آبشار مصنوعی  
رستوران پيدا کردم ونشستيم...

تينا با شيفتگي رستوران رو براندار ميکرد ومن هم با شيفتگي اوно.. چند لحظه بعداز  
رسيدنمون گارسون اومد ومنو رو داد دستمون: چي ميخوري خانوم گل؟

به منو تو دستش نگاه کرد وبعد گفت: مهرداد؟

-جانم؟

چشمای خوشكلاشو که حالا پراز ستاره بود رو به چشمam دوخت: جانت بي بلا... ديزى  
بخوريم؟

با خنده گفتم: بخوريم..

-با پياز؟

خنده ام به قهقهه تبديل شد: با پياز..

وقتی سفارش ديزى رو به گارسون دادم برگشتم طرفش: توهם ديزى خوري ورو نميکنى؟

خندید: تازه کجاشو ديدى.. وايسا بيشه هنرامو رو ميکنم برات..

خودمو کشيدم طرفش: خانوم هنرمند حاضري بعداز تو رگ زدن ديزى بريم يكى از  
روستاهای اطراف يه جاي قشنگو نشونت بدم؟

ساكت شد.. نگاهشو دزدید.. خنده از رو لباش رفت... سرش به زير افتاد و دلم فشرده شد..

-تینا...؟

بعداز مکث طولانی صداش زدم..همونجور سر به زیر جواب داد:بله؟

دست گذاشتم زیر چونشو سرشو بلند کردم..نگاهمو گره زدم به اون نگاه معصوم پراز ترس:  
بهم اعتماد کن تینا...خواهش میکنم..

\*\*\*\*\*

تینا...

با خواهش میکنمی که گفت از خودم بدم اوmd..بدم اوmd که چرا مهرداد رو با اون مقایسه  
میکنم...بدم اوmd که چرا دیزی سفارش دادم تا ببینم عکس العملش مثل اون هست  
یانه..بدم اوmd...

با تار شدن دیدم فهمیدم چشمam پراز اشک شده..مهرداد اخم کرد ویهو منو کشید تو  
بغلش...سرم خورد به سینه پهن ومردونه اش وصداش زیر گوشm طنین انداخت:ببخشید  
عزیزم..نمیریم فقط تو گریه نکن..

احساس کردم بغض تو گلوم راه نفس کشیدنmo بسته...صورتمو فرو کردم تو سینه  
پهنهش..نفس عمیقی کشیدم وعطر خوش بو وملایمشو به ریه کشیدم...دستای گرمشو بین  
موهام حس کردم ودلم آروم گرفت...دیگه نمیخوام مهرداد رو با اون مقایسه کنم...

-بریم مهرداد..

فشار دستاشو دور کرم حس کردم:نه تینا...نمیخوام اذیت کنم..

سربمو از روی سینه اش بلند کردم..زل زدم به دوتا جام عسل:بریم مهرداد..میخوام ببینم  
اونجایی رو که میگی..

چتری های روی صورتمو کنار زد:مطمئنی تینا؟

خدایا...چقدر خوش اهنگ اسممو میگه..پلک رو هم گذاشت و چند ثانیه بعد چشم باز  
کردم...حالا عسلی چشماش میدرخشید...

با آوردن سفارشمنون از هم فاصله گرفتیم و گارسون وسایل رو چید و رفت..پیاز پوست کنده  
شده سفید رو برداشتیم:بین هنرمندی تینا خانومو آقا مهرداد...

با شیفتگی نگام کرد و من پیاز رو گذاشت جلوم...دستمو مشت کردم و کوبیدم رو  
پیازه...ولی...

با قل خوردن پیاز وافتادنش از روی تخت وقهقهه مهرداد لب ولوچه ام آویزان شد:هنرتو یه  
جا نشون ندیا چشمت میزنن...

با تیکه مهرداد اخم کردم:اصلا خودم نخواستم بزنم بتركونمش..

منو کشید تو بغلش:میدونم عزیزم..تینا خانوم هرکار بخواه میتونه بکنه..

با شوخی و خنده شاممو خوردیم و بلندشیدیم...با ژست خنده دار در روبرا م باز کرد...خنده امو  
خوردم..از داخل کیفم سکه ای درآوردم و گذاشت کف دستش:ممnon مش مهرداد...

ونشستم داخل ماشین ودر رو بستم...چشمای مهرداد پراز تعجب بود...خنده ام گرفت که با  
عجله سوار شد و پشت گردنmo گرفت:آی آی دختره شیطون...به من سکه میدی آره..?  
از خنده نمیتونستم حرف بزنم:مهر..داد..ول..کن..

دستشو از پشت گردن برداشت و خیره به چشمam:قربون خنده هات..

خنده ام تبدیل به لبخند شد..امشب مهرداد زیادی داشت قربون صدقه میرفت..

بعداز چند ثانیه چشم گرفت ازم و ماشین رو حرکت داد..

تا رسیدن به روستای مورد نظرش نیم ساعت زمان بود..یه جای سرسبز و پراز درخت و گل  
ایستاد و برگشت طرفم:پیاده شو خانوم گل..

پشت بندش خودش از ماشین بیرون رفت و منم پا گذاشتم تو جایی که فکر میکردی که  
تیکه از بهشته...

درختای سربه هم آورده با گلهای خوش بود که همه جا پخش شده بود...کلبه درست شده  
از درخت گردو که وسط این درختا و گلها بود..با حلقه شدن دستی دور کمرم به خودم  
اوmd:چطوره عزیزم؟

-عالیه مهرداد...خیلی قشنگه..

نفسای گرمش لاله گوشمو نوازش داد:نه به قشنگی تو...

...تینا...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...مهرداد فشاری به کمرم داد و به حرکت

-میدونی تینا بار اول که اینجا رو پیدا کدم یه حس خوبی داشتم...یه حس مثل آرامش مطلق..آرامش ناب..نمیدونم چرا وقتی اینجا رو دیدم از ذهنم گذشت که وقتی کسی رو که میخواهم پیدا کردم بیارمش اینجا رو بهش نشون بدم..

با درد چشم بستم و تقریبا فهمیدم چیزایی رو که میخواهد بگه..  
-کلبه رو خودم طراحی کرم و به سختی به شکل قلب ساختمش..البته همونجور که میبینی در رو پنجره ها و بعضی از قسمتاش به شکل قلبه ولی داخلش تمام قلبه...  
اینجا خونه عشق منه..خونه ای که عشقم باید میدید..

با توقف منم متوقف شدم..حضورشو جلوم حس کرم و چشم باز کرم..چشمای عسلیش بی نظیر بود:تینا ساده بگم من دوست دارم..نمیدونم از کی..ولی دوست دارم..شاید از همون موقعی که تو خونمون و درحال رقص دیدمت..شاید از اون موقعی که از سقوط آزاد پیاده شدیم واون هاله اشک برآق رو دیدم تو چشمات...زمانش مهم نیست تینا..مهم اینه که ملکه قلب من تویی..

خیره بهم مونده بودیم..صاحب این چشما میگفت من رو دوست داره..منی که قلبم سالم نیست..زخم خورده اس از یه عشق پست...اشک تو چشمam جمع شد:تو هیچی رو نمیدونی مهرداد راجع به گذشته من...

با دیدن اشکام اخم کرد:من گذشته تو برام مهم نیست الانت مهمه تینا..  
ازش فاصله گرفتم..اشکم چکید:وقتی بفهمی برات مهم میشه...  
دستمو گرفت و با انگشت شصتش اشک روی گونمو گرفت:برای من مهم نیست تینا...  
-چشم بسته حرفری رو نزن مهرداد..

کلافه دست کشید ته موهاء، خوش، حالتش،:س، بگه تا بدونه...

اشک از چشمم چکید..از تیغه بینیم گذشت و به چونم رسید: نمیتونم... نمیتونم..

-نمیتونی عشق منو پس بزنی ولی نمیتونی دلیلشو بگی...

داد زد اینو.. منم مثل خودش داد زدم: چیو میخوای بدونی مهرداد؟ اینکه منی که جلوت  
ایستادم اگه به دادم تمیرسیدن دست خورده میشدم؟

جا خورد.. متعجب شد.. دستاش بی حس شد و اندرکی بعد پس کشید و دور کرد اون منبع  
گرما رو از دستای سردم..

-یعنی چی؟

اونقدر این کلمه رو نباور گفت که به حق هق افتادم.. من داشتم میشکستم.. اعتماد یه مرد  
رو.. باورش رو.. قلبش رو..

لب باز کردم تا بگم گذشته نحسم رو..

..تینا..

پشت کردم به مهرداد و نشستم روی تنه درخت... وقایع و اتفاقات مثل یه فیلم سینمایی از  
جلو چشمam میگذشت...

"اون روز رو خوب یادمه... روزی که دیرم شده بود و با عجله به سمت دانشگاه  
میروندم... سرعتم بالا بود و نفهمیدم چی شد که یهو با یه پسر برخورد کردم.. اونقدر این  
اتفاق سریع افتاد که اصلاً نفهمیدم اون پسر از کجا جلوی ماشین من پیدا شده..."

گیج و منگ پیاده شدم و رفتم طرفش... نشستم کنارش و دستای لرزونمو به طرفش دراز  
کردم و گذاشتم روی بازوش و تکون خفیفی بهش دادم: آقا.. آقا.. صدامو میشنوی؟

با ناله های که کرد فهمیدم زنده اس..نمیدونستم چیکار کنم...تنها راهی که به نظرم رسید  
این بود که زنگ بزنم به پویا برادرم...

چون خیابون خلوت بود خیلی طول نکشید تا پویا بیاد..با او مدنوش سریع اون پسر رو بردیم  
بیمارستان...

خوش شانسی آورده بودم که فقط پاش شکسته بود...

وقتی بهوش او مد و گفت که از من شکایتی نداره با قدردانی به چشماش نگاه کردم...  
چشمای آبی رنگش که خیره بهم بود...

چند روز بعدکه از بیمارستان مرخص شد رفته عیادتش ...من و پویا همراه پدر و مادر....  
توی خونه اشون سامان بی محابا نگام میکرد..خیره میشد بهم و من از نگاهاش سربه زیر  
مینداختم...

وقتی از خونه اشون بیرون او مدیم و بابا از وقار سامان ونجابتیش حرف زد پویا با بدخلقی از  
نگاه بدش به من گفت..از اینکه ته نگاهش یه چیزیه که پویا رو ترسونده...

گذشت..دو هفته از اون ماجرا گذشت تا اینکه یه روز بابا او مد خونه و گفت که سامان منو  
ازش خواستگاری کرده... دروغ چرا..احساس میکردم دلمو باختم به اون چشمای دریایی  
رنگ...

پویا عصبی شد...مخالفت کرد..ولی با جواب مثبت من بابا اجازه داد یه شب بیان خونمون...

وقتی او مد خواستگاری بدون پدر و مادرش او مد...گفت که برای که پدرس کار فوری پیش  
او مده ورفن لندن...گفت برای نامزدی حتما هستن...

بعداز اون جلسه اولیه خواستگاری بابا چندتا رو فرستاد تا تحقیق کنن درباره  
سامان...کسایی که راحت با پول خریدهشدن و هرچی صفت خوب تو دنیا بود رو دادن به  
سامان..

جلسه اصلی خواستگاری هم فقط خواهرش حضور داشت...پویا مخالف بود ولی من عاشقی های دروغین سامان کورم کرده بود...کرم کرده بود..نامزدیمون اونقدر سریع اتفاق افتاد که خودمونم نفهمیدیم...

سامان خیلی خوب خودشو نشون میداد...حتی برای یه دست گرفتن ساده هم اجازه میگرفت...برای بوسیدن عذر خواهی میکرد...سامان خوب بلد بود خام کردندمو...

چندماه بعداز نامزدیمون سامان رفتاراش عوض شد..احساس میکردم سرد شده..قبل از مسخره نمیکرد ولی کم کم مسخره کردناش شروع شد...بابت ترسی که از ارتفاع داشتم...بابت اینکه عاشق دیزی خوردن بودم تو رستوران سنتی...همه چیو مسخره میکرد.. ولی اینا ضربه اصلی نبود...

برای خرید تولد پویا رفته بودم با دختر عمه ام پاساژ...وقای بعدها خرید از پاساژ او مدیم بیرون دختر عمه ام با بهت جایی رو نشونم داد....

سامان بود که در کوپه قرمز رنگشو برای یه دختر باز میکرد...

پلک زدم تا مطمئن باشم خواب نیستم...ولی با باز کردن چشمam بازم همون صحنه رو دیدم...سامان کنار یه دختر دیگه نشسته بود و میخندید ..

خواستم برم جلو ولی پاهام یاری نکرد و ماشینشون از جلوی چشمam رد شد..

دختر عمه ام رو رسوندم خونه و برای هزارمین بار شماره سامان رو گرفتم ولی بازم بیجواب موندم..

رفتم طرف شرکتش ولی وقتی گفتن سامان رئیس اون شرکت نیست و اصلا اونجا کار نمیکنه وا رفتم...

نمیدونستم چیکار کنم..تنها راهی که برام مونده بود رفتن به خونه اشون بود...

خونه ای که سامان ازم خواسته بود هیچ وقت بدون اون اونجا نرم...

خودمو بغل کردم...اون خونه و اتفاقات وحشتناک توش زیادی واقعی بودن برام..

با رسیدن به اون قصر زنگ آیفونو زدم و در خونه بدون پرسیدن باز شد...وقتی وارد حیاطشون شدم...تعجب کردم..خونه پربوداز ماشینای لوکس واژ داخل خونه صدای آهنگ میومد ورقص نور از پشت پنجره ها معلوم بود..با دیدن ماشین سامان مطمئن شدم خونه اس...

با تردید وارد سالن شدم که نفسم رفت...خونه سامان یه پارتی خیلی بزرگ بود...

با بہت چشم چرخوندم وسامان رو با همون دختر پیدا کردم..پاهای بی جونمو کشیدم طرفش و پشت سرش ایستادم:سامان...

اونقدر صدام آروم بود که گم شد تو هیاهوی صدا و جیغ...

بازوی سامان رو گرفتم دوباره صداش زدم:سامان....

اینبار صدام بلند تر بود متوجه شد و برگشت طرفم:جانم؟

ولی با دیدن خشکش زد:تینا اینجا چیکار میکنی؟

بغض کرده پرسیدم: اینجا چه خبره سامان؟

به دختر آویزون شده از بازوش اشاره کردم: این کیه سامان؟

نگاه خیره اشو ازم گرفت و دست کشید توموهاش: مگه بہت نگفتم بدون من نیا اینجا... بد کردی تینا بد کردی..

-او مدم دنبال تو... بد کردم؟

داد زد: آره بد کردی لعنتی..

وبعدش دستمو گرفت و کشیدم به طرف پله هایی که سمت چپ سالن بود... بی اختیار دنبالش میرفتم...

منو پرت کرد داخل یکی از اتاقا ودر رو قفل کرد.. ترسیده بودم.

تینا..

مچ پام چون پیچیده بود درد میکرد...با بعض زل زده بودم به سامانی که کلافه دست  
میکشید توموهاش و تو اتاق قدم رو میرفت...

-سامان..

با شنیدن صدام برگشت طرفم چشماش قرمز شده بود..نشست جلوی پام:چرا او مدی  
تینا؟چرا خراب کردی همه چیو هان؟چرا لعنتی؟

سر در نمیاوردم از حرفash:چیو خراب کردم سامان... فقط او مدم دنبال تو  
-نباید میومدی تینا نباید..

پشت بند حرفش بلندم کرد و انداختم روی تخت: حالا که خودت او مدی منم تا ته این بازی  
کثیف میرم..

تا ترس گوشه تخت جمع شدم و به سامانی که دومین گیلاسشم رفت بالا نگاه  
کردم..نمیدونستم چی قراره به سرم بیاد..

بیشتر تو خودم جمع شدم..انگار که قرار اون اتفاق همین الان و همین ساعت بیفته...

بعداز خوردن پنجمین گیلاسشن برگشت طرفم: من مهندس نیستم تینا... من عضو اصلی یه  
باند قاچاق..قاچاق انسان...

نفس از این حرفش رفت و برای چند ثانیه برنگشت...

-قیافه خوبت تو رو طعمه کرد.. پریدنم جلوی ماشینت و تمام اتفاقات بعدش نقشه بود برای  
نژدیکی به تو..

با گریه پرسیدم: پس تو دوستم نداشتی نه؟ اینم که نقشه بود؟  
نشست روی تخت..

-سختی کار همین جاست...من کم کم دل دادم بہت..عاشقت شدم ...دوستت داشتم که میخواستم تورو بزارم وبرم تا قربانی این باند نشی..ولی خودت همه چیو خراب کردی تینا...من تازه راضیشون کرده بودم بی خیال تو بشن ولی تو با حضورت اینجا..

بقیه حرفش رو خورد وچشم بست برای لحظه ای..وقتی چشم باز کرد از دیدن اون چشما که یه سامان دیگه رو نشون میداد وحشت کردم..

-حالا که قراره بفروشنت بهتر نیست خودمون یکم عشق وحال کنیم عزیزم..  
وبعداز این حرفش پالتومو توتنم جر داد..

حالم بد بود..خیلی هم بد بود..زانو زدم روی زمین...خودمو سفت بغل کردم واشکام دونه دونه چکید..

جیغ میزدم وتقلا میکردم تا نتونه به خواسته اش برسه..ولی اون پنج تا گیلاس خوب مستش کرده بود...دیگه نایی برام نمونده وکم آورده بودم دربرابر زور زیاد شده اش که دراتاق شکسته شد وتنها چیزی که شنیدم صدای فریاد تینا گفتن پویا وشلیک گلوله بود...

بعداز این ماجراها..حمله عصبی داشتم ..اونم سه بار..افسردگی حاد گرفتم وبرای معالجه رفتم لندن...

بعداز یه سال ونیم تازه تونستم بلند بشم ودیگه کابوس نبینم..تازه خودمو پیدا کردم وبا کمکای روان پزشک وروان شناسم به زندگی عادی برگشتم...

اگه الان اینجا فکر نکن از هم جنسای تو دیگه ترسی ندارم..نه..

اگه الان اینجا بخارط کمکای روانشناسمه..اگه الان اینجام بخارط چیزیه که ته دلم تكون خورده ونمیتونم نادیده اش بگیرم...

با درد برگشتم طرفش..چشمای مهرداد پراز اشک بود:ولی تو نادیده اش بگیر مهرداد..برو  
و فکر کن اصلا تینایی نیست..چون من به آدم مهربون و عاشقی مثل تو نمیخورم..

برو مهرداد...برو...

مهرداد سکوت کرده بود و فقط نگام میکرد...از جام بلند شدم که یهو دنیا دور سرم چرخید  
و تعامل مو از دست دادم و افتادم...

\*\*\*\*\*

دانای کل...

با بسته شدن چشمای تینا و دست به سر گرفتنش مهرداد به طرفش دوید و بغلش کرد...  
تینا از حال رفته بود...

با عجله سوار ماشینش کرد و حرکت طرف بیمارستان... فقط خدا خدا میکرد با سابقه ای که  
از حمله عصبی داره دچارش نشده باشه...

با رسیدن بیمارستان داد زد:پرستار..پرستار...یکی کمک کنه...  
پرستاری از اورژانس بیرون دوید:چی شده آقا..?  
-خانومم..خانومم حالش بد شده..

پرستار برانکاردی رو دنبال مهرداد کشید و مهرداد با احتیاط تینا رو گذاشت روی برانکارد...  
وقتی پرستار و دکتر بالای سر تیناش رفتند و او نو از اتاق بیرون کردند کنار دیوار وا  
رفت...تیناش چه دردی کشیده بود...

با شنیدن صدای مlodی آرامش بخشی گوشی تینا رو از کیفیت درآورد وبا دیدن اسم پویا با  
دوبلی جواب داد:بله؟

مکثی از اونطرف شد:ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم...

-نه درسته گوشی تیناس..

-پس شما کی هستین؟

-من آریان هستم بیاین بیمارستان(...)(متوجه میشین)..

با هراس پرسید:چیزی شده؟

-نه آقای بهرامی شما باید زودتر فقط...

-تا چند دقیقه دیگه اونجام...

وصدای بوق ممتد نشون میداد قطع شد...با بیرون اومدن دکتر از اتاق مهرداد با عجله به  
طرفش رفت:چی شد آقای دکتر؟

دکتر نگاهی به چشم انداخت:فشار روحی زیادی روش بوده ... خدارو شکر  
به حمله عصبی نرسیده فقط فشارش افتاده...تا چند ساعت دیگه بهوش میاد...

مهرداد خدارو شکری زیر لب گفت واز دکتر تشکر کرد...

چند دقیقه بعداز رفتن دکتر پسری خوش پوش و شبیه تینا به طرف مهرداد رفت:شما آقای  
آریان هستید؟

مهرداد از جاش بلند شد:بله خودمم وشماهم باید پویا برادر تینا خانوم باشین؟

پویا بی قرار از ندونستن حال خواهرش گفت:بله خودمم تینا کجاست؟

مهرداد به اتاق اشاره کرد:داخل اتاقه..دکترش گفت فشارش افتاده..

پویا نفس آسوده ای کشید و تازه یادش افتاد که بپرسه مهرداد تینا رو از کجا میشناسه...

موشکافانه مهرداد رو نگاه کرد:شما تینا رو از کجا میشناسین؟

مهردا به چشمایی که شباهت زیادی به تینا داشت نکاه کرد ولب باز وهمه چیو گفت...از علاقه اش خودش به تینا...از پس زدن تینا...از دونستن گذشته تینا...از همه چی گفت حرف زدن مثل دوتا مرد...پویا پرسید و مهرداد جواب داد...پویا پرسید و مطمئن شد و در آخر مهرداد اضافه کرد: پویا من خواهرتو میخوام...چه با اون گذشته تلخ چه بی اون...مطمئن باش خوشبختش میکنم...

پویا نگاه خیره ای به مهرداد انداخت...دلش راضی بود به عشق این مرد...  
ماهی..

با سرعت بالایی وارد پارکینگ شرکت شدم و ماشین رو پارک کردم و تقریبا خودمو از ماشین به بیرون پرت کردم...بعداز دو روز شرکت نیومدن این تاخیر اونم تو روزی که جلسه داشتیم و رای افتضاح بود...

با عجله خودمو تو آسانسور انداختم و دکمه طبقه ۶ رو فشار دادم...  
نگاهی به ساعتم انداختم و آهن بلند شد... ۱۰ دقیقه تاخیر...چشم وحشی منو میکشه...  
با توقف آسانسور ازش بیرون دویدم وزنگ شرکت رو فشار دادم...با دیدن قیافه هول کرده احمد آقا فهمیدم خیلی بد زنگ زدم...با ببخشیدی از کنارش گذشتم و مستقیم رفتم به طرف میز منشی مهران: خانوم سالاری جلسه شروع شده؟

طبق معمول پشت چشمی نازک کرد: بله و آقای نریمانی گفتن هرچه زودتر به اتاق برید...  
سری به نشونه تشکر تکون دادم و با قدمای نامطمئن رفتم سمت اتاق چشم وحشی...  
تقه ای به در زدم و با شنیدن صداش در رو باز کردم و پا به درون اتاق گذاشت...  
بیست جفت چشمی که زل زده بود بهم هیچ... ولی اون دوتا چشم سیاه وحشی که با غصب نگام میکرد رو کجای دلم میزاشتم...  
-دوازده دقیقه تاخیر داشتند، خانوم آ، باد...-

با شنیدن صدای توبیخ گرش چشم بستم و بالاخره زبونمو پیدا کردم و گفتم: عذر میخواهم  
بابت تاخیرم...

ونگاهمو دوختم به نگاهی که همچنان پراز غصب بود....

- خب آقای نریمانی حالاکه او مده خانوم آریان...

سامیار روبه من ادامه داد: بفرمایید بنشینید خانوم آریان..

قدمای آروممو به جلو کشیدم و روی تنها صندلی باقی مونده که کنار صندلی مهران بود  
نشستم و بی توجه به نگاهش سر به زیر انداختم...

مهران بعداز مکثی شروع به حرف زدن کرد.. ولی حواس لعنتی من به حرفاش نبود... به بوى  
خوش گس وتلخ ادکلنیش بود که بدجور شاممو نوازش میداد...

نمیدونم چند دقیقه از ورودم گذشته بود که با صدای مهران به خودم او مدم: موافقید خانوم  
آریان؟

با درموندگی به چشماش نگاه کردم... اینبار عصبی بود و پراز خشم: متأسفم آقای نریمانی  
من متوجه حرفاتون نبودم...

با این حرفم سکوت تلخی همه جارو گرفت که با داد مهران به بدترین نحو شکست: یعنی  
چی خانوم آریان؟ دیر که میاید حواستونم که به حرفانیست...

پوزخندی زد و خیره به چشمam گفت: شاید اون پسر مهمتراز حرفای ماست که تمام  
حواستونو متعلق به خودش کرده...

گیج و متعجب بهش نگاه میکردم... کدوم پسر؟ همچنان با تعجب بهش خیره بودم که یادم  
او مد... مهران تنها وقتی که منو با یه پسر دیده بود زمانی بود که مهرداد او مد دنبالم داخل  
شرکتش...

تکیه دادم به صندلی و دستامو روی سینم چلیپایی جمع کردم... اینبار من پوزخند زدم: واقعاً آقای نریمانی شما فکر میکنید ادم تمام حواسشو میده به برادرش که تمام طول روز باهاش در ارتباطه؟

اینبار نگاه اون متعجب شد و من ادامه دادم: او ه یا شایدم ذهنیت شما از قرار گرفتن هر دختر و پسری کنار هم اینجوریه..؟ محض اطلاعتون و اینکه دیگه تهمت به کسی نزنین باید بگم مهرداد و پسری که دو روز پیش دیدن برادرمه نه کسه دیگه ای ...

حالا همه ساكت بودن و من واون خيره به چشمای هم... انگار که وسط یه دولیم وهیچکدوم  
قصد باخت نداریم....

-آقای نریمانی، خانوم آریان... لطفاً بس کنید...

با صدای سامیار چشم گرفتم از مهران و به سامیاری نگاه کردم که چشماش پراز خنده بود...

-میشه یه بار دیگه بگید آقای نریمانی چی گفتن که متوجه نشدم..؟

سامیار خنده اشو جمع کرد: قراره به مدت دو هفته بریم ایتالیا برای همکاری با یکی از شرکتای معتبر اونجا... از بخش ترکیب خانوما هیچ کدوم نمیتوون بیان تنها شمایین که وضعیتتون از بقیه بهتر و میتوین بیاین..

-ولی دانشگاهم چی میشه؟

-با آقای تهرانی (رئیس امور اموزشی دانشگاه) صحبت میکنم..

اینبار مهران بود که جواب داد... نیم نگاهی بهش انداختم و موافقتمو اعلام کردم... و این جوری بود که جلسه پر بحث ما تموم شد...:-)

با خروجمون از اتاق کنفرانس سامیار باخنده کنارم قرار گرفت: چه گرد و خاکی کردی دختر.. من تا حالا اینجوری جلوش در نیومدم..

-چون حرف ناربط بهتون نزده و گرنه شمام جلوش در میومدین..

و با حرص، اضافه کدم: خبله، بد سنه ام، دوستت ها... فک میکنه من، دوست سر دارم...

با قهقهه پرسید:نداری؟

چشم غره ای بهش رفتم:نه که ندارم مگه وقتمو از سر راه اوردم که خرج شما بی لیاقتا  
کنم..؟

گوشمو از روی شال گرفت تودستاش و پیچوند:هی دختر پرو جلو خودم از ما پسرا بد نگو...  
براش زبون درآوردم:میخواام بگم...

از زبون درازیمو به قهقهه افتاد و گوشمو ول کرد:اینجا چه خبره؟

با شنیدن فریاد مهران خنده امونو خوردیم و هردو برگشتیم سمتش...با دیدن اون چشمای  
سیاه که اینبار زیادی خشن شده بود جا خوردم....

پارت ۳۵...مهران...

با خروج کارمندا از اتاق عصی دستمو کشیدم توموهام و به جای خالیش نگاه کردم...این  
دختر...ماهی آریان.. تمام معادلات منو بهم میریزه... تمامشو... نمیدونم چه جوری باید  
باهاش برخورد کنم...

اون گفت مهرداد نامی داداشش بوده...و من بدینانه فکر دیگه ای کرده بودم...

خواستم از روی صندلی بلند بشم که نگام افتاد به مانیتور جلوم و تصویری که خنده ماهی  
وسامیار رو نشون میداد...

اخم مثل همیشه مهمون صورتم شد و هدفونو برداشتم و گذاشتم روی گوشم: خیلی بدینه  
این دوست ها... فکرمیکنه من دوست پسر دارم...

سوال پرخنده سامیار:نداری؟

واخم دلنشین ماهی:نه که ندارم مگه وقتمو از سر راه آوردم که خرج شما بی لیاقتا کنم..

لبخنده محو او مده رو لبام بخاطر جواب ماهی با گرفتن گوشش توسط سامیار از بین  
رفت.. سامیار گوش ماهی رو که گرفت حس بدی او مد سراغم:هی دختر پرو جلوی خودم از

عصبی شدم... بهم ریختم از این خنده وصمیمیتی که بین ماهی وسامیار داشت شکل  
میگرفت... بی اختیار بلند شدم و به سمت در رفتم و با دیدن خنده اشون داد زدم: اینجا چه  
خبره؟

ماهی که به سمتم برگشت جا خورد... از چی نمیدونم...

کارام دست خودم نبود... فقط دلم نمیخواست خنده زیادی ناز ماهی رو کسه ببینه و این  
خواستن های لعنتی از کجا او مده بود رو نمیدونم...

با قدمای بلند رفتم سمتش وجلوش ایستادم وغیریدم: دیر که میاین حواستونم به جلسه  
نیست حالاهم آرامش شرکتو بهم میزنین... این چه وضعشه خانوم آریان؟

-مهران من...

با عصبانیت به سامیار نگاه کردم: تو خانوم آریانی؟

سامیار ساكت شد و من دوباره به ماهی نگاه کردم: دلیل این کاراتون چیه خانوم آریان؟

-من..

عقب گرد کردم: تو اتاقم حرف میزنیم..

وجلوتراز اون وارد اتاق شدم و وقتی ماهی در رو بست آروم شدم... ازاینکه اون دیگه کnar  
سامی نیست تا بخنده..

-خب میشنوم...

-من نمیدونستم حتی خنديدين هم مشکل داره وهمه باید مثل خود شما تلخ وبداخلاق  
باشن...

ساكت شده زل زدم به چشمای دوباره گستاخ شده اش واز ذهنم گذشت: کاش دوباره  
مریض میشد تا اون چشما آروم بشه...

کلافه از این فکرم از جا بلند شدم ورفتم طرفش.. در یک قدمیش ایستادم صورتمو جلوی  
صورتش قرار دادم وزل زدم به چشمای خاکستری رنگش: اینبار این گستاخیتو ندید میگیرم  
و ل، دفعه بعد تضمیم، نمدم نلاده، سرت نیام..

بعداز چند ثانیه چشم گرفتم از اون چشمای متعجب شده خوشکل ..نفسی کشیدم وبوی  
شیرین عطرشو به ریه هام فرستادم:میتوñی برى..

چند قدم عقب رفتم واون بعداز چند لحظه بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت...

روی صندلی نشستم با دیدن شکلک حرص داری که پشت دراتاق درآورد لبخندی نشست  
رولبام...ماهی کوچولوی چشم خاکستری گستاخ....برازنده اش بود...

...ماهی...

خیلی زودتر از اوñچه فکرشو میکردم زمان رفتنمون به ایتالیا رسید..مهران با کمک وکیلش  
تمام کارهارو سریع کرده بودند وامروز به مقصد رم پرواز داشتیم...

هیچ فکرش نمیکردم برای یه سفر دوهفته ای ودوری از خانواده ام اینجوری بغض کنم...  
پدر و مادرم به علاوه تمام دختر وپسرای فامیل تو برای برقه تو فرودگاه جمع بودند..

با اعلام شماره پروازمون با حجمی از بغض رفتم تو بغل مامانم وسفت بغلش کردم...بوی  
تنشو عمیق نفس کشیدم...

برای منی که هر لحظه آغوش گرمشو داشتم این دوهفته زیادی،زیاد بود...  
مامان هم با بغض گونه هامو بوسید و من به آغوش امن پدرم پناه بردم:باباجونم...  
صادم از بغض بی نهايٰت ميلرزيد..پيشونيم محل بوسه پر مهر پدرم شد:مواظب خودت  
باش عزيزكم...

فرد بعدی مهرداد بود...داداش گلم که قرار بود بعداز اين سفر بریم خواستگاری عشقش..  
-مواظب خودت باش ...دلم برات تنگ ميشه ماهی قرمزی...

سارینا وتيينا رو هم بغل کردم:ماهی يعني خیلی بی عرضه ای اگه یه کيس فرنگی جور نکنی  
برای خودت...

تینا در جواب سارینا گفت: چیکار به کیس فرنگی داره.. تواین دوهفته میتونه مخ این پسره  
مغورو رو بزنه..

-خانوم آریان لطفا سریعتر..

با صدای سامیار تینا ایشی گفت وهردوشون همزمان دوطرف صورتمو بوسیدن... مطمئنم  
دلم برای دیونه بازیا ولودگیاشون تنگ میشه..

با پسرعمه ام آرمان و پسرعموم سینا دست دادم و خدا حافظی کردم...

سوگل دختر خالمو هم بغل زدم وبالاخره دل کندم از خانواده ام... چمدونمو برداشتمن و همراه  
سامیار منتظر مهرانی شدیم که با پدر حرف میزد... چند دقیقه بعد وارد سالن پرواز شدیم  
و خانواده ام از دیدم محو شدن...

بعداز انجام کارهای پاس و ویزا به طرف پرنده غول پیکر دست ساز انسان رفتیم.. سامیار  
ومهران طرف راست و چپم قرار داشتن ومثل دوتا باریگارد ازم محافظت میکردن...

نشستم روی صندلی مشخصم و مهران هم کنارم... از پنجره کوچیک هواپیما به بیرون نگاه  
کردم و احساس کردم نرفته دلم برای خانواده پر مهرم تنگ شده.. تمام تلاشم این بود که  
اشکام جلوی مهران نریزه...

حوصله گوش دادن و دیدن کارهای مهماندار رو نداشتمن... کمر بندمو بستم و نگاهمو به بیرون  
حفظ کردم...

هواپیما آروم شروع به حرکت کرد و کم کم سرعت گرفت و... اوج گرفت تو  
آسمون... پریید... دور شدم از خانواده ام برای دوهفته ای که اندازه دوقرن برام میگذرد...

شکست بغضم واشکام روی گونم راهش رو پیدا کردن..

-خانوم آریان؟

صدای مهران بود... میدونستم تمام این مدت داره بهم نگاه میکنه ولی نتونستم خودمو  
کنترل و بغضم شکست..

-ماهی خانوم حالت خوبه؟

-خوبم..

تمام سعیمو کردم تا این کلمه از دهنم بیرون اومد...

چند لحظه سکوت و بعدش گرمی دستی رو زیر چونم حس و سرم چرخید به طرف مهران...

با چشمای پراز اشک نگاهش کردم...

نگاهش به دنبال قطره های اشکم کشیده میشد و دوباره زوم چشمam میشد...

اخمش غلیظاً شده بود و فک مربعی شکلش روی هم فشرده...

-چرا گریه میکنی؟

در مقابل این لحن آروم و نگران بی اراده نالیدم: دلم برای مامان و بابام تنگ شد...

\*\*\*\*\*

مهران....

با دیدن اشکاش که روی گونش خط میکشید اخم کردم...

با دیدن اون اشکا احساس کردم دلم جمع شد و برای اولین بار برای یه دختر نگران شدم  
و آروم گفتم: چرا گریه میکنی؟

چونش لرزید و چشمای قشنگش از اشک پر و خالی شد: دلم برای مامان و بابام تنگ شد...

نمیدونستم اسم حسی رو که از این جمله پر بغض و مظلومانه سراغم اوmd رو چی بزارم  
ولی شدید میل به این پیدا کردم که این دختر مظلوم و با این احساسات رو محکم بغل کنم  
ولعنت به منی که دلیل این خواسته ها رو نمیدونستم...

-زود برمیگردیم..تا پلک بهم میزنی این دوهفته گذشته...بعدم میتوانیم باهاشون تماس تصویری بگیریم و ببینیشون...

ساکت شده به چشمam خیره شد و بعداز چند لحظه گره نگاهشو باز کرد...  
نفسمو آروم دادم بیرون...این دختر با این نگاهش..با احساساتش که ناشناخته اس..چه  
بلایی داره سرم میاره؟؟

.....

ماهی..

بعدار چند دقیقه اشک ریختن روی خودم مسلط شدم واشکامو پاک کردم و نگاه از پنجره گرفتم که مصادف شد با اعلام اینکه از مرز ایران خارج شدم..

با تفریح به خانومایی نگاه کردم که روسری و شال هاشو از سر برداشتن و مانتو یا پالتوهاشونم از تن کندم..

انگار که با خروج از مرز ایران دیگه نامحرمی نیست و محرم و نامحرم بودن فقط برای مرز ایرانه...

ادعا نمیکنم که منم زیادی در قید محرم و نامحرم بودنم نه .. ولی مثل اینقدر هول نیستم با احساس نگاه مهران بهش نگاه کردم و با دیدن نگاه متعجبش یه ابروم رفت بالا:چیه؟

به خانوما اشاره کرد:شما مثل اینا عمل نمیکنی؟!

خنده ام گرفت از حالتش:چرا ولی به موقعش..

ونگاه گرفتم ازش و هندذریمامو گذاشتمن تو گوشام و چشم بستم ...تو پرواز هیچی مثل خواب نمی چسبید منکه اینجوری بودم..

.....

بعداز چند ساعت پرواز بالاخره هواپیما توی فرودگاه رم فرود اوید بعداز انجام کارامون از فرودگاه خارج شدیم و پا گذاشتیم به شهری که امپراطوری مقدس روم ایش شکل گرفت...شهر مجسمه ها و کلیسا ها...شهر میکل آنژ داوینچی...

رم شهری که پاییخت کشور پیتزا و پاستاست...رم شهری که شهر مد....

سوار تاکسی شدیم و مهران آدرس هتلی که اتاق رزور کرده بود رو داد..با شوق به بیرون نگاه میکردم...این شهر غرق در نور...که انگشت شمار بودن ساختمنوایی که نوکشون مجسمه ای از مشاهیر رم نداشتند. ....

نمای رومی اصیل با سنگ های تراورتن ساختمنوایی..همه و همه باعث میشدن برنگشته قصد یه سفر دیگه به این شهر رو داشته باشم...

حتما باید به آبنما یا فواره تروی میرفتم و سکه میانداختم تا حتما دوباره به این شهر عاشقانه برگردم...

با توقف تاکسی روبه روی یه هتل مجلل و بزرگ از ماشین پیاده شدم و همراه دومرد همراهم وارد هتل شدم..

هتی که درست وسط سالن غرق نورش یه مجسمه بزرگ از مرد مشهور شهرشون بود..

کنار سامیار قرار گرفتم: میگم این هتل چند طبقه اس؟

-سی..

یعنی بگم فکم افتاد زمین دروغ گفتم.. ولی دهنم باز موند... ۳۰ طبقه... خدایا ما همین طبقه های اول باشیم.. ولی با اومدن مهران و سوار آسانسور شدن و فشردن طبقه ۱۲ به میله کنار آسانسور چسبیدم..

اینم از شانس من..

-ماهی حالت خوبه؟

هول شده به سامیار نگاه کردم: آره آره چرا بد باشم؟

-آخه حس میکنم رنگ پریده..

-نه..نه خوبم..

آره جون عمم...داشتمن از ترس سکته میکردم که با ایستادن آسانسور سریع از آسانسور بیرون پریدم و خنده سامیار رو درآوردم..بی توجه بهش کلید سوئیتمو از مهران گرفتم و بعداز خداحافظی ازشون وارد اتاق شدم و نفس عمیقی کشیدم..ولی دوباره با یادآوری ترسم از آسانسور اونم از طبقه ده به بعد پشت در وا رفتم..یعنی هربار باید آویزون یکدوم از اینا بشم؟؟

ای خدا..

ماهی...

اولین کاری که بعداز رسیدنم انجام دادم یه حمام خستگی درکن بود..بعداز حمام شلوارک مشکی تا یه وجب بالای زانوم رو با یه تاپ بافت درشت زرشکی رنگ پوشیدم...آب موها مو با حوله گرفتم و همونجور گذاشتمن بمونه...

کرم مرطوب کننده اسانس یاسمو هم زدم که صدای در اتاق اومد..صندلای زرشکی رنگمو هم پا زدم و رفتم طرف در..از چشمی به بیرون نگاه کردم...پشتش به در بود ولی از هیکلش میشد فهمید مهران....

نگاهی به لباسام کردم..خوب بودن...

برگشت طرفم: خانوم آریان ما داریم برای شام میریم پایین شماهم بیاین..

-باشه..

-پس فعلا..

وعقب گرد کرد و به سمت آسانسور رفت... نه خوشم اومد مثل بقیه هیز بازی نیاورد خیره ام  
بشه...

خواستم در رو بیندم که با یاد آوری اینکه باید ۱۲ طبقه با پله برم پایین و هنوز با بودن  
مهران یکم از ترسم میریزه بلند صداش زدم: آقای نریمانی؟

ایستاد و برگشت طرفم: بله؟

دستامو پیچیدم توهمند: میشه وايسین تا منم باهاتون بیام..

-سریع فقط..

شیطونه میگه بیخيالش بشم و پله ها رو گز کنما... پسره بیشعرور ...

رفتم داخل اتاقم شلوارکمو با یه شلوار مشکی مholm عوض کردم و موهاamo بافت درشت  
کردم و انداختم رو شونه چپم... چتری هامم روی پیشونیم ریخته بود.... آسانس گوچی راشمو  
روی خودم خالی کردم و با زدن یه رژ زرشکی خوش رنگ رضایت دادم و با برداشتن گوشیم  
از اتاق رفتم بیرون..

مهران با دیدنم درحالی که داشت با تلفنش حرف میزد به طرف آسانسور رفت..

با بسم الله وصلوات پا گذاشتم داخلش و دوباره چسبیدم به میله کنارش..

طبقه چهارم بودیم که مهران صحبتیش با مخاطبیش که فهمیدم پدرشه تموم شد..

-خانوم آریان؟

-حالتون خوبه؟ رنگتون پریده ها...

با انگشت اشاره ام چتریامو از روی چشمam کنار زدم: نه خوبم...

دست چپشو فرو برد تو جیبش واون نگاه دوباره یخ شده اشو ازم گرفت: خوبه..

با باز شدن در آسانسور بازم خودمو پرت کردم بیرون که با پوزخند مهران مواجه شدم... خودمو زدم به بی خیالی و رفتم طرف میزی که سامیار رو اونجا رویت کرده بودم...

مثلا خیلی با کلاس داشت روزنامه میخوند.. با تحسی روزنامه رو از زیر دستش کشیدم بیرون: خفه نکنی خودتو از مطالعه؟؟

نگاهش روی بدنم چرخید و دوباره اوMD تو چشمam: نه خانوم خوشکله..

با اوMDن مهران و نشستنیش روی صندلی منم خانومانه نشستم...

با شنیدن سرد مهران نمیدونم چرا احساس کردم منم یخ زدم...

-خانوم آریان بهتره اینجا دست از بچه بازیاتون بردارید..

بچه بازی؟ من فقط یه شوخی خیلی ساده با سامیار کردم.. همین..

اخم کردم و احساس کردم یه چیزی راه گلومو بست..

-مهران سخت نگیر.. اینجا اینا براشون عادیه..

-میدونم ولی من ترجیح میدم همراهم مثل خودم باشه تا یه بچه دو ساله...

داشت زیادی تند میرفت و من برای اولین بار نمیتونستم از خودمو دفاع کنم.. با چیدن غذاها روی میز فهمیدم سامیار از قبل برای هممون سفارش داده..

یکی از اون غذاهای خوش رنگ و روغن رو برای خودم کشیدم و سعی کردم حواسم از حرفا و کنایه های مهران پرت کنم...

ولی نمیشد...اون فکر میکرد من بچه ام..

بغض هر ثانیه بیشتر به گلوم فشار می آورد..نمیتونستم بشینم و اون مهران احمق  
احساس پیروزی کنه..

با یه حرکت صندلیمو کشیدم عقب و بلند شدم..بلند شدنی که فقط نگاه متعجب سامیار رو  
در پی داشت ومهران همچنان با آرامش غذاشو میخورد:کجا میری ماهی؟تو که چیزی  
نخوردی..

به مهران نگاه کردم:به اندازه کافی خوردم..میرم که یه دفعه پرستیز تون رو خراب نکنم...  
نگاه مهران که بالا او مد وبا اخم روم نشست با قدمای بلندم به طرف پله ها رفتم...

به اتاقم که رسیدم خودمو انداختم روی تخت...لعنی باید میدونستم مسافت همراه این  
پسر سرد و اخمو زهرم میشه...

اولین قطره اشکم که چکید احساس کردم چقدر ضعیف شدم در برابر این پسر..قطره های  
بعدی پشت سرهم چکیدن...

\*\*\*\*\*

مهران..

با نگاهم قدمای دختری رو دنبال کردم که بغض تو صداس زیادی واضح بود و من با کنایه  
نیش دارم رنجونده بودمش:مهران اینکار چی بود تو کردی؟

خودممو با غذام سرگرم کردم:لازم بود ...

-یعنی چی مهران؟لازم بود همین شب اولی بعض بشونی تو گلوش؟اونم دختری مثل ماهی  
که باید فهمیده باشی زیادی حساسه..

با اخم و خشم قاشق چنگالمو رها کردم تو بشقاب و پریدم وسط حرفش:خیلی نگرانشی  
پاشو برو حالشو خوب کن...

بی درنگ بلند شد و بی هیچ حرفی از میز دور شد..

با بسته شدن در آسانسور تکیه دادم به صندلی و دست کشیدم تو موهام... بازم اون  
چشمای خاکستری پراز اشک برآق جلوی چشمam ظاهر شدن...

لعنت بهت مهران..حالا سامیار با ماھی تو یه اتاقن..حتی باهم میرن بیرون..چرا خودت  
کاری کردی سامیار بره کنار ماھی؟

عصبی شدم..کلافه شدم از این فکرای بی دلیل وسر دلم داد کشیدم:اینا هیچکدوم به من  
ربط نداره...هیچ کدوم..ماهی برای من همه نیست..کلافه از جانم بلند شدم و به طرف  
خروجی هتل رفتم..

ماهی

با صدای در با عجله دستی روی گونم کشیدم واشکامو پاک کردم..هرچند میدونستم نوک  
دماغم مثل دماغ دلکا قرمز شده..

با تعلم دوباره صدای در بلند شد اینبار حکمتر ویشت..

رفتم پشت در واژ چشمی، سامیار رو دیدم..

بازم صورتمو تمیز کردم و در رویاز کردم...

## حراده، و باز نمیکنے، ماهی؟

اخم کردم از توپیدنیش...اگه جوابی به مهران ندادم دلیل بر این نیست که جواب اینم  
ندم:دلیلی، نمیدیدم در رویاز کنم..

از گارد دفاعیم حا خورد ولی، سر بع تغیر موضع داد: حالت خوبه ما هی؟

با همون اخما دستامه حلبیار، کدم: خوبیه.. کاری، داشته؟

-نه حالم خوبه...الانم که اجازه بدی میخوام برم بخوابم..

چند لحظه با چشمای خندون نگام کرد و یه بینیمو گرفت بین دوتا انگشتش وکشید:ماهی قرمزی درست نیست از مهران پری سرمن خالی کنیا...شب بخیر..

وبرگشت به طرف اتاقش...

روی تختم رها شدم واز پنجره به آسمون ابری رم نگاه کردم..خب نخواه بی منطق باشم از مهران عصبی بودم سر سامیار خالی کردم واون چه بزرگوارانه با شوخی همه چیو پایان داد...

گوشیمو برداشتم:سامیار امیدوارم به دل نگرفته باشی حرفامو ...

کلمه send رو لمس کردم و مستقیم نگفتم معذرت میخوام ولی دلم آروم گرفت از این همین غیر مستقیم گفتن...جوابش یه استیکر خنده بود برام...واینکه ساعت ۹ برای رفتن به شرکت برم لابی...

بازم نگام چرخید روی آسمون وکم کم پلکام سنگین شد و به یه خواب آروم رفتم...

با صدای آلام گوشیم چشم باز کردم درحالی که هنوز مست خواب بودم...چه بد بود که ساعت بدنم طول میکشید تا با شرایط اینجا عادت کنه...

نشستم روی تخت وکش وقوسی به بدنم دادم...

بعداز چند دقیقه دل کندم از تخت خواب گرمم ووارد سرویس بهداشتی شدم...آبی به دست وصورتم زدم و بعداز مسواك زدن از سرویس خارج شدم..

تصمیم گرفتم زودتر اوون تا برم پایین ویه صباحانه دلچسب بخورم..

شلوار جین چسبون سفیدمو پوشیدم..پالتوى تا بالای زانوی چرممو هم تن کردم ...کلاه بافت درشت مشکیمو گذاشتمن روی سرم کشیدم و تمام موها موبه جز چتریام داخلش کردم..بوت های بلند مو هم پا زدم واز اتاق رفتم بیرون...

آخر دن، لله و هم که طه کدم استادم تا نفس، حافظ، کنه...

۱۲ تا طبقه با پله اومدن چیز کمی نیست...

به طرف میز خالی رفتم نشیتم روی صندلی..

منوی صباحانه اشونو نگاه کردم و هوس املت ایتالیایی کردم...

یه غذای ساده و نزدیک به املت خودمون..

بعداز سفارشم با گوشیم سرگرم شدم به پی ام های مامان و بابا..مهرداد..وتینا و سارینا  
جواب دادم...

با آوردن صباحانه ام با لذت مشغول خوردن اوون املت خوش رنگ و رو شدم ...هنوز لقمه‌ی  
سومم از گلوم پایین نرفته بود که صدای سامیار رو شنیدم:‌هی دخترک سفید برفی..‌تک  
خوری نداریما..

به سامیار واون تیپ رسمی اش نگاه کردم و بعد به مهرانی که مثل همیشه خوش پوش  
و بود و کت و شلوار مارک گراد تنش بود:‌نخواستم پرستیز و شخصیت بعضیارو خراب کنم..

نگاه تیزش که نشست روم چشم گرفتم ازش...‌حقته...

سامیار سریع صندلی کنارمو اشغال کرد...

-اینارو بی خیال املتو بچسب..

و با ولع مشغول خوردن شد...

مهرانم نشست ویه صباحانه اصیل ایتالیایی سفارش داد..

بعد صباحانه که خداروشکر درسکوت گذشت بلند شدیم و بعداز تمیز کردن دست و صورتمون  
از هتل خارج شدیم...

با خوردن سوز سرد به صورتم شالگردنmo بالا کشیدم و دستامو توی جیب پالتوم فرو  
کردم:‌ووی چه سردی..

سامیار با خنده بهم نگاه کرد:‌یخ نکنی تو؟!

اخم کردم: سردمه خب..

خندید و جوابی نداد... کلا این بشر کرم داره... با رفتنشون به طرف یه ماشین شاسی بلند  
مشکی خیلی شیک دنبالشون رفتم... مهران جلو نشست و من وسامیار عقب...

با خوش وبشی که به زبان ایتالیایی کردند فهمیدم از همون شرکتی که قراره باهم همکاری  
کنیم او مده دنبالمون...

با توقفش جلوی یه ساختمون با نمای رومی اصیل و سنگ تراورتن از ماشین پیاده  
شدیم... مثل اینکه اون شرکت همین ساختمون بود...

به دنبال مهران راه افتادم ووارد اون ساختمون زیبا شدیم...

همه به طرف آسانسور رفتیم و من دوباره فوییاایی که از طبقه ده به بعد داشتم به سراغم  
او مده... زیرگوش سامیار پرسیدم: طبقه چنده این شرکته؟

۱۵-

ای خدا چرا اینجا هی برای من میباره... اصلا این فوییاست من دارم؟ ترس از آسانسور اونم از  
ده طبقه به بعد؟

خدایا آبروی منو تو این دوهفته جلوی این دوتا مخلوق عجیب غریب نیز...

با هاشون سوار آسانسور شدم و طبق معمول چشممام اتوماتیک بسته شد...

با شنیدن طبقه ۱۵ از آسانسور پیاده شدیم ووارد اون شرکت شدیم...

خیلی جالب بود با ورودمون همه کارکنان ایستاده بودند و مطمئن اون مرد چشم آبی که  
جلوتراز همه ایستاده بود رئیس این شرکت بزرگ بود..

مهران ورئیس اون شرکت که شنیده بودم پیتر رومانو نام داره به طرف هم اومدن و بهم  
دست دادن و بعد سامیار وقتی من جلوی پیتر قرار گرفتم دستشو به طرف دراز کرد و ناچارا  
دستمو گذاشتم داخل دستش و سریع پس کشیدم به ایتالیایی گفت: چه بانوی زیبایی..

لبخند تصنیعی زدم: ممنون پیتر..

از نگاه آبی و خیره اش اصلا خوشم نیومد.. با حرف مهران که میگفت نمیریم برای مذاکره  
دعوت شدیم به اتاق کنفرانس و نشستیم روی صندلی..

مهران و پیتر باهم بحث و مذاکره میکردند و سامیار و من والبته ادوارد نامی که همراه پیتر بود  
هم گاهی دخالت میکردیم و نظر میدادیم...

بعداز چند ساعت بحث و مذاکره تصمیم گرفتیم فردا بریم برای بررسی و انجام تحقیقات....  
برای خداحافظی ایستادیم و پیتر منو مخاطب قرار داد: خوشحالم که بانوی زیبایی مثل شما  
با ما همکاری میکنه...

اینبار اخم کردم... زیادی داشت پیش میرفت..

- او هم نکن بانو که فوق العاده میشی..

از این حرفش بی نهایت بوی هوس میداد اخمام غلیظ تر شد و اخماهی سامیار همیشه  
خندون و مهران رفت توهم...

مهران سریع با پیتر خداحافظی کرد و از شرکت خارج شدیم..

هرسه سکوت داشتیم و اخمامون همچنان توهم بود..

با توقف ماشین روبه روی هتل سریع از ماشین پیاده شدم و وارد هتل شدم... سامیارم  
پشت سرم: مردک عوضی چه جوری جرئت میکنه با حضور ما اینقدر هیز ماهی رو نگاه  
کنه.. مهران اگه خداحافظی نکرده بودی معلوم نبود چه بلایی سر اون پیتر میاوردم...

حرفای سامیار لبخندنشوند رولبام...

لحن پر خشم و محکم مهران لبخندمو عمق بخشید..مهرانم بلده غیرت بازی در بیاره؟  
رسیدم به در اتاقم...دلم میخواست برم جاهای دیدنی رم رو ببینم..برگشتم طرفشون..  
آقایون؟

مهران با جدیت و سامیار با لبخند شیطنت آمیزش بهم نگاه کردن: شب بریم گردش؟  
با این حرف سامیار کو بید به پیشونیش: آخ که گفتی..جرئت نمیکردم جلوی این برج  
زهرمار(به مهران اشاره کرد) حرف از گردش بزنم که..من هستم..

مهران نگاه جدی ای بیهش انداخت که سامیار دوبار گفت: من دیگه از این نگاهات حساب  
نمیبرم و قراره با ما هی بریم بگردیم..توهم میای دیگه..پس ساعت ۷ میبینم توون..

واجازه هیچ حرفی به کسی نداد و با چشمک بامزه ای که بهم زد داخل اتفاقش شد و در رو  
بست..

مرده بودم از خنده..

با استفهام به مهران نگاه کردم: شما هم میاین؟  
آره میام..

خوب پس تا ساعت ۷... فعلا...

سری به معنای خدا حافظی تكون داد.. و من وارد اتاق شدم...

\*\*\*\*\*

با هیجان به فواره تاریخی جلوم نگاه میکردم... فواره تروی.. یکی از مکانهای تا یخی رم که  
خیلی بازدید کننده توریست داره.. این فواره تلفیقی از هنر سنگ و آب و نور...  
فضای پشت فواره یه ساختمون دوطبقه با ستون هایی که به سبک قرنتی ساخته شده به  
فضاء، فهاره که به صورت نیه داره ساخته شده بهند میخواهیم..

در دو طرف .. وسط.. فوراه مجسمه هایی قرار داره که نماد هریک از خدایان هستند..

مجسمه وسط خدای اقیانوس هاست که سوار بر ارابه ای با شکوهه دومرد سعی دارند  
اسبهای ارابه رو آروم کنند..

مجسمه سمت چپ مجسمه خدای ثروت و دارایی... و به شکل زن..

مجسمه سمت چپ.. خدای درمانگر و تاجی از گل برسر داره..

مجسمه اسbehا.. که یکی خشمگین که نماد قدرت و خشونت اقیانوس و یکی آرام که نماد آرامش اقیانوس ...

و در آخر وبالای فواره و آبنما پرچم روم باستان به یاد سربازان تراشیده شده.. و کتیبه ای درباره همین آبنما زیر این پرچم نوشته شده...

توی شب و مخصوصا با نورهایی که اطراف این آبنما روشن شده بود مکان دلنشین و دوست داشتنی ای رو به وجود آورده بود...

با ذوق برگشتم طرف سامیار و مهران: سکه بندازیم؟

سامیار: معلومه که میندازیم..

وسکه ای داخل دستم گذاشت..

طبق رسم افسانه هر کدو ممون سکه ای گرفتیم تو دست راست و پیشتر به آبنما واژ شونه راست اونو پرت کردیم تو دریاچه... بطبق افسانه های رومی.. هر کس سکه ای به داخل اینما بندازه خدای قدرت به اونا سلامتی و خدای ثروت به اونا آرزوی میکنند...

ناخوآگاه چشمام بستم تا آرزو کنم واولین چیزی که جلوی چشمام قرار گرفت دو جفت تیله ای سیاه رنگی بود که صاحبیش کنارم ایستاده بود و سنگینی نگاه پرگرورشو حس میکردم...

ناخواسته، ناخودآگاه آرزوش کردم... صاحب همون دوچفت تیله سیاه رو... مهران رو ... آرزو  
کردم...

چشم که باز کردم نگاهم گره خورد به همون سیاهی شب که یه لبخند محو منحنی کوچیکی  
رو لباش انداخته بود...

هردو بعداز چند ثانیه نگاه از هم گرفتیم و بعداز انداختن چندتا عکس سلفی که سامیار کلی  
ادا توشنون درآورده بود.. قصد رفتن کردیم..

- کیا موافقن بریم رستوران ایرانی؟

- من..

سامیار پرسید و منم جواب دادم.. با شیطنت گفت: مهرانم که پسر حرف گوش کنیه هرجا ما  
میریم میاد..

در کمال تعجب مهران حرفی نزد وبا همون قدمای کوتاه و مغرورش کنارمون راه او مد..  
- این یه نقشه پلیدی تو سرشه ماهی... شب میاد هردو مونو میکشه.. ببین من کی گفتم...  
خنده ام که بلند شد صدای مهرانم دراومد: سامیار چرت نگو یا خودم میبندم اون فکتو...  
اووه اووه خشم مهران اژدها وارد میشود..

من که کلا درحال خنده بودم: سامیار..

این تشر محکم از طرف مهران بود به سامیار: باشه بابا توهم... یالا مارو ببر یه رستوران  
ایرانی خوب که روده بزرگه روده کوچیکه رو یه لقمه کرد...  
مهران سری به نشونه تاسف تکون داد و دوباره راه افتاد..

- سَرم برو برای اون عمه‌ی زشت نداشت تکون بدھ..

با این زمزمه غلیظ حرصی وزیر لبی سامیار ترکیدم از خنده...

با لبخندی روی لب و دستای تو پالتو داشتم خیابونا و ساختمنوای این موزه بی سقف رو  
تماشا میکردم و پشت سرم مهران و سامیار میومدن..

ساختمنا با نمای رومی اصیل و سنگ های تراورتن... که اندک بودن اونایی که بالای  
ساختمن مجسمه ای از معروف های شهرشون نداشت...

نورهای زرد و قرمز اطراف ساختمنا... مردمان خوب و جالبش... همه باعث میشد حالم خوب  
خوب باشه...

-خانوم آریان از این طرف...

با صدای مهران به طرفشون برگشتم و نگاهمودادم به رستورانی که بالای وروردیش به  
انگلیسی نوشته بود "غذای ایرانی میخوای بفرما داخل"

rstورانی که از نما و ورودی اون میشد فهمید زیادی شیک و بزرگه...

اصلامگه میشه مهران نامی مارو جای بد ببره؟

دم ورودیrstوران توقف کردم که سامیار زودتراز من گفت: بفرمایید ماهی بانو.. ady  
...fir

خندیدم وواردrstوران شدم... با ورودم انگار که پرت شدم توی زیباترین و عاشقانه ترین  
فصل سال.. ترکیب رنگهای نارنجی و قرمز وزرد... باعث میشد فکر کنم درست وسط پاییز  
ایستادم.. با این ترکیب رنگها مطمئن شدم که صاحب اینrstوران یه ایرانی اصیله.. دور  
میز سه نفر نشستیم و وقتی که گارسون او مد مهران ازش خواست منو غذای ایرانی رو  
برامون بیاره واگه میشه به صاحبrstوران بگه چندتا از ایرانی ها میخوان ایشونو ببینن...

بعداز دادن منوهای ایرانی ایستاد تا سفارشاتمنو بگیره..

بدون نگاه کردن به منو غذای مورد علاقه امو که بختیاری بود رو انتخاب کردم و منتظر  
آقایون شدم...

سامیارهم چند لحظه بعداز من جوجه سفارش داد و مهران هم بختیاری...

به مهران نگاه کردم و نگاه او نم رو روی خودم دیدم...

با صدایی رشته نگاه همون پاره شد..

-به به بین کیا اینجا... ایرانیان عزیز..

به احترام مرد میانسالی که کنار میزمن ایستاد بلند شدیم و مهران و سامیار با هاش دست  
دادن و رو بوسی...

-خوشحالم که رستوران منو برای صرف غذا انتخاب کردین..

-ترکیب رنگهای اینجا خیلی قشنگه..

لبخندی زد: نظر لطف تونه بانو.. با اجازه به ایرانیان دیگه هم سر بزنم...

ومتواضعانه ازمون دور شد...

بعداز خوردن غذامون که خیلی خوشمزه بود و تشکر از صاحب رستوران راهی هتل شدیم...

بعداز رسیدن به هتل و شب بخیری که بهم گفتیم وارد اتاقم شدم و سرم به بالش نرسیده  
خوابم برد... تفریح خوبی بود...

امروز سومین روزی بود که داخل شرکت داشتیم روی مواد و ترکیبیشون تحقیق میکردیم و تو  
این سه روز نگاهای هوس باز پیتر رو به جون خریده بودم.. ولی امروز با چسبیدن کامل  
بدنش بهم به بهانه دیدن ترکیبات دیگه طاقتمن طاق شد...

نه من بلکه همراه‌هام طاقت نداشت..

با آوردن بهونه هرسه تامون زدیم از شرکت بیرون که بازوم اسیر دست مهران شد زل زد تو  
چشمam وغريid: نمیخوام دیگه بیای شرکت فهمیدی؟ دیگه نیا...

با رسیدن به هتل بی درنگ خودمو پرت کردم داخل اتاقم ودر رو بستم...

بغض گلومو گرفته بود..درسته عصبانی بود ولی نباید اینجوری بامن حرف میزد...نباید...مگه  
قصیر منه که پیتر اونجور نگام میکنه...

منی که تمام لباسام برای شرکت پوشیده اس وتنها بی حجابیم چتریای روی صورتمه...

بعد از حمام تا شب توی اتاقم موندم وبیرون نرفتم حتی برای شام..جالب هم اینجا بود که  
نه مهران و نه سامیار سراغی ازم نگرفتن...

پشت پنجره ایستادم و به هوای بارونی نگاه کردم..بارون نم نم میبارید و من عاشق بارون رو  
به هوس انداخت با برم بیرون...

لباس پوشیدم وبدون چتر از هتل خارج شدم..خواستم به مهران خبر بدم ولی با فکر اینکه  
زودبزمیگردم بی خبر راهی بیرون شدم...

از پیاده روی سنگ فرش شده کنار هتل شروع به قدم زدن کردم و هنذفریامو کردم تو  
گوشم..

اهنگ هوا بارونیه از علی عبدالمالکی تو گوشم طنین انداخت..

هوا بارونیه حال من خود پریشونیه..

(آره پریشون بودم..از اینکه احساس میکردم به کسی علاقه دارم که به غیراز خودش کسی  
رو نمیبینه...)

هوا بارونینه حال من همون که میدونیه...

(عبدالمالکی میگفت میدونی ولی من میگم نمیدونی...نه مهران تو حال منو نمیدونی...)

هوا بارونیه قلب من منتظر اونیه...

که خودش باعث این همه گریه و داغونیه...

(آره قلیم منظرش بود و من تازه داشتم درک میکردم عمق این علاقه رو....)

هوا بارونیه...

(سرمو گرفتم بالا و اجازه دادم قطره های بارون صورتمو نوازش کنه)

بیزارم از پاییزو از تموم روزاش...

(ولی نه ..من از پاییز بیزار نبودم..پاییزه که این علاقه رو گذاشته تو قلیم..)

مخصوصا غرباً...

مخصوصا غرباً...

تنها تو خیابون...

تنها زیر بارون..

گریه میکنم من واسه هردوتامون..

هوا بارونیه حال من خود پریشونیه..

هوا بارونیه حال من همون که میدونیه...

آهنگ تموم شد و من راه برگشت رو در پیش گرفتم..دستام توی جیبم بود و کم کم خیسی  
کلاهم داشت به موهامم سرایت میکرد...

امشب بر خلاف تموم شبای دیگه خیابون تاریک بود ...

با دیدن سه سایه بزرگ تو تاریکی شب یه دفعه دلم ریخت...

من..تنها..تو این شهر غریب..تو این تاریکی شب اینجا چیکار میکردم...

با نزدیک شدنم بهشون صدای یکیشون رو شنیدم که به ایتالیایی گفت: امشبم که جور شد..

احساس کردم کل بدنم از این حرفشون لرزید..

به قدمامم سرعت دادم وسعی کردم با بیشترین فاصله از کنارشون رد بشم..

ولی با گیر افتادن دستم داخل دستش یکیشون و گرمای بیش از حد اون دست توی این سرما فهمیدم با یه جماعت مست طرفم..

-ولم کن..

اونقدر ترسیده بودم که کلمات ایتالیایی و انگلیسی از ذهنم پر کشیده بود..

صورت اون مرد بهم نزدیک شد و اون دو تاشون اطرافمو پر کردن...

سعی میکردم دستمو از زیر دستش بکشم بیرون و همزمان خودمو جمع میکردم تا با اون دوتا برخورد نداشته باشم..

-زیبایی .. خیلی زیبا...

صدای اون مردی بود که دستم اسیر دستش بود.. از بوی الکل حالت تهوع بهم دست داد...

-ولم کن لعنتی...

بغضم ترکیده بود و با داد اینو گفتم..

انگار با دادم جری تر شد که محکم کوبیدم به دیوار: داد نزن خوشکله.. فقط یکم حال میخوایم بکنیم....

بدنم از ترس میلر زید و پاهام از ترس خشک شده بود..

مهران..

ساعت ۸ شب بود واز ظهر تا حالا خبری از ماهی نداشتم..

از اتاق زدم بیرون ورفتم پشت در اتاقش و تقه ای به در زدم... ولی بی جواب موندم... دوباره  
و چند باره ولی بازم بی جواب ماندم..

نمیدونم چرا دلم به شور افتاد با جواب ندادن تلفنش.. ..

در اتاق سامیار و محکم زدم وقتی اونو پشت در دیدم امیدم برای اینکه شاید با اون رفته  
باشه بیرون نا امید شد: سامی، نمیدونی ماهی کجاست؟ نه در اتاقش رو باز میکنه و نه  
تلفنشو جواب میده..

-نه نمیدونم..

-میرم پایین شاید پایین باشه...

و با عجله به طرف آسانسور رفتم. قلبم داشت از سینه میپرید بیرون وقتی از کارکنانش  
شنیدم دو ساعت پیش رفته بیرون و هنوز برنگشته...

با دو به طرف در رفتم که صدای سامیار رو شنیدم: کجا میری مهران؟

-ماهی دو ساعت رفته بیرون... نکنه مشکلی براش پیش او مده باشه...

وaz هتل زدم بیرون...

-سامیار برو سمت راست...

و خودم رفتم سمت چپ هتل.. تا حالا برای هیچ کس اینقدر پریشون نشده بود... داشتم تو  
تاریکی اینطرف واونطرف رو نگاه میکردم که یهو صدایی نظرمو جلب کرد: ولم کن...

چقدر اون صدا شبیه به صدای ماهی بود... دوباره گوش دادم و بعداز چند ثانیه صدای جیغی  
شنیدم: ولم کن لعنتی...

خودش بود.. صدای ماهی بود... دویدم به سمت صدا و ماهی رو در بدترین وضع در حالی که  
یه پسر اونو به دیوار چسبونده بود ولباش در نزدیکی لبای ماهی بود دیدم...

با خشم به طرفش حمله کردم ویقه اش رو گرفتم و کشیدمش عقب و با مشت افتادم به جونش: کثافت میخواستی چه غلطی بکنی هان؟ میکشمت..

با جنون میزدم تو صورتی که قصد داشت به ماهی من نزدیک بشه...

اون دوتایی، که بیشتر سرش بودن در رفته بودند...

مکشمت کثافت...مکشمت..

صورتش محل فرود دیوانه وار مشتم بود که یکی با نهایت تلاشش من از روی سینه اش عقب کشد...

سہ مہران کشتیش ..

برگشتم و تو صورتی داد زدم: اون مخواست ماهی، رو بوسه مفهوم، بس، باید بمیره..

خواستم دوباره بهش، حمله کنم که سامیار حلو مو گرفت: مهران حال ماهی، مهم تر ه...

با این حرفش برگشتیم سمت ماهی که مظلومانه و همچنان تکیه به دیوار اشک میر بخت..

رفتم طرفش و جلوش ایستادم... یا نگرانی به اون چشمای بارونی نگاه کردم: خوبی، عزیزم؟

صدای گریه اش بلند شد و خودشو انداخت تو بغلم.. حریصانه دستامو دور کمرش پیچیدم...  
حس مالیکت که میگفتمن همین حسیه که من الان روی ماهی دارم؟؟

## -چرا فرار نکردن از دستشون؟

پاہام..

ترسیده سرش رو آوردم یالا: یاهات چی، ماهی؟

وقتی، مترسم قفل مشه..

یه چشمای مظلومش نگاه کردم ویه دستمو گذاشتمن زیر زانوهاش واون دستمو پشت

سرشو که گذاشت روی سینه ام آروم شدم..آروم شدم از اینکه دختری که احساسم بهش مثل بقیه نیست روش زیادی حساسم صدمه ای ندیده...آروم شدم وقتای نفسای گرمشو روی گردنم حس کردم..آروم شدم با بوی موهای بارون خوردهش..

آروم شدم از وجودش توی آغوشم...

دانای کل...

ماهی تو آغوش مهران میلرزید واشک میریخت..خوشحال بود از اینکه مهران ناجیش شده..خوشحال بود از اینکه تو بغل مردیه که بوی تلخ ادکنلش که حالا با بارون قاطی شد بود آروم توی بینیش میپیچه و آروم مش میکنه...آرامشش همین آغوش گرم و مردونه مهران بود....

و مهران لحظه به لحظه دستاش دور ماهی محکم تر حلقه میشد...شاید لحظه عاشقیشون همین لحظه ناب بود..

آروم آروم اوmd بارون...

شدیم عاشق زدیم بیرون

اوmd نم نم

نشست شبنم

رومومهامون...

....مهران

حق حق آروم مش توی سینه ام دلمو جمع میکرد...این دختر با من چه کرده بود؟؟؟

وارد هتل شدم ویه راست به سمت اتاقم رفتم..وارد اتاقم شدم ودر رو با پا بستم...

آروم گذاشتمش روی تخت که چشم باز کرد..

فاصله کم رو باهاش حفظ کردم...خیره تو چشمای هم....

-مهران؟

بی اراده لب زدم:جانم؟

مکث کرد و دوباره چشماش پراز اشک شد:اگه ...اگه نرسیده بودی..چه..

انگشت اشاره امو گذاشت روی لباش:ششش..بهش فکر نکن دیگه خب؟

آروم سرشو تکون داد..کلاهشو از سرش کشیدم که موهای مشکی رنگش روی بالش پخش شد و بوش تا اعماق وجودم رفت..دست بردم سمت دکمه ها بارونی اش که دستای سردهش نشست روی دستام..به چشماش که هنوزم پراز ترس بود نگاه کردم:خیس شده ماهی سرما میخوری..

با مکث دستشو برداشت ومن بارونی شو از تنفس کشیدم بیرون و پتو رو کشیدم روی بدنیش:میشه گوشیمو بدی؟

-میخوای چیکار؟

-با مهرداد حرف بزنم...

اخم کردم:نخیر نمیشه..زنگ بزنی همه ماجرا رو بگی دل نگرانشون کنی؟

فقط نگام کرد و چونش از بعض لرزید:ماهی بعض نکن که نمیدونم این حس کوفتی چیه که با بعض کردنت دلم میخواهد دنیا رو روی سر مسبب بغضت خراب کنم..بعض نکن..

واز کنار تخت بلند شدم واز اتاق بیرون رفتم...لعنی..لعنی به من..به این حس ناشناخته..به این حسی که نمیدونم چه اسمی روش بزارم...لعنی...

\*\*\*\*\*

با انگشت سبابه ام چتری های روی صورتش رو کنار زدم و به چهره آروم مثل فرشته اش  
خیره شدم...

ماهی کوچولو....

الان دو ساعتی میشد که با قرص آرام بخش خوابیده بود..

دستای کوچولوی ظریفشو گرفتم تو دستام..سفید بود رنگ پوستش مثل برف...

موهای ریخته رو بالش رو تو مشت گرفتم و ناخواسته بوش کردم...نرم بود مثل  
ابریشم...خوش بو بود مثل عطر گل یاس...

با تقه ای که به در خورد از کنار ماهی بلند شدم:بله؟

سامیار او مد داخل:مهران ،داداشش برای بار سومه که داره زنگ میزنه...نمیخوای حرف  
بزنی؟اینجوری بیشتر نگران میشنا...

راست میگفت...سه بار زنگ زدن به دختری که اونقدر براشون عزیزه وجواب ندادنش  
مسلمان بدتر از شنیدن اینه که الان حالش خوبه...

گوشی ماهی رو گرفتم و تماس رو وصل کردم:بله؟

-ماهی؟!

نشستم کنار ماهی:مهران هستم آقای آریان..

صدای مضطربش:شما بید مهران خان؟پس ماهی کجاست که شما تلفنشو جواب دادید؟  
به صورت غرق خوابش نگاه کردم:خوابه..

-خوابه؟مهران براش اتفاقی افتاده؟چند ساعته دارم از دلهره میمیرم..

-نه.. فقط..

پرید وسط حرفم: فقط چی؟ طوریش شده؟

مکثی کردم و شروع کردم به تعریف ماجرا در آخر پرسیدم:الان من چیکار باید بکنم تا بتونه

-کمکش کنین تا راه بره و پاهاشو ماساژ بدین..آقا مهران مطمئنین الان حالش خوبه؟ ماهی دختر حساسیه تا چند روز درگیر همین ماجرا میشه..تورو خدا فکرکنین خواهر خودتونه و هواشو داشته باشین...تنهاش نزارین که خودشو از گریه خفه میکنه..کاش خودم اونجا بودم..

از جمله آخرش اخم کردم..این جمله یعنی منو قبول نداره..

-وقتی بیدار شد بگید یه زنگ به من بزن..

-حتما..

-پس خدانگهدار ..

-خداحافظ..

گوشی رو دادم دست سامیار و درحالی که از اتاق بیرون میرفتم گفتم: چی شد سامیار؟ رفتی ازش شکایت کنی؟

-آره رفتم فعلا که داخل زندانه..

قهوه ای آماده کردم: خوبه..

فنجون قهوه رو دادم به دست مهرداد: اگه خسته ای برو بخواب...

سکوت کرد و هردو مشغول مزه کردن قهوه امون شدیم... شب پر استرسی رو گذروند  
بودیم...

...ماهی

با گیجی به اطرافم نگاه کردم و طول کشید تا همه چی یادم بیاد..من الان تو اتاق مهران بودم..گرمای آغوششو حس کرده بودم واون پراز نگرانی وقتی صداش زده بودم بهم "جانم" گفته بود...

کلمه ای که شاید بخاطر شرایطم بود ولی احساسات دخترونه ام رو دلخوش کرده بود...  
روی تخت نشستم و پتو رو کنار زدم و به پاهام نگاه کردم..پاهایی که بخاطر این شوک زیادی قوی فقط میتونستم انگشتامو تكون بدم...

چشمam پر اشک شد و با مشت کوبیدم روی پام..لعتیا شما باعث ضعف منین شماها...  
با جیغم در اتاق باز شد و مهران پریشون او مد داخل:چی شده ماهی؟

دوباره با مشت کوبیدم روی پاهام:اینا..اینا که مثل یه تیکه چوب شدن منو ضعیف کردند...اینا باعث شدن نتونم از دست اون ارازل فرار کنم این لعتیا..

با مشت میکوبیدم روی پاهام وجیغ میزدم واشک میریختم..مهران محکم دستامو گرفت تو دستاش:ولم کن مهران..ولم کن..

وقتی دید حریفم نمیشه از پشت بغلم کرد و دستامو قفل کرد:آروم باش ماهی...اینجوری به خودت صدمه میزنی..

جوابم فقط گریه بود..نمیدونم چند دقیقه تو آغوشش بودم تا آروم شدم..  
-مهرداد زنگ زد..

زمزمه اش زیر گوشم بود..

-مجبور شدم ماجرا رو برash تعریف کنم..زنگ بزن باهاش حرف بزن..

و گوشی رو گذاشت تو دستم... و بعداز نفس عمیقی که زیر گوشم کشید ازم فاصله گرفت...

بی درنگ شماره مهرداد رو لمس کردم...بعد از سه چهارتا بوق صدای نگرانش پیچید توگوشم:ماهی عزیزم؟

داداشی؟

صدام از بعض میلر زید..

## -جون داداشی؟ خوبی عزیزم؟

اینبار اشکم چکید:نه خوب نیستم..پاهام حرکت نمیکن مهرداد..دوباره شدن یه تیکه  
خوب..

-گریه نکن قربونت بشم ، سعی کن باهاش راه برى خب... ماساژش بده تا عضله هات باز بشن باشه ماهی؟

-باشه..مامان وبا با هم فهمیدن؟

- آره... نتونستم موضوع به این مهمی رو ازشون مخفی کنم.. برای فردا هم بلیط گرفتن تا بیان بیشت..

مثل بجه دو ساله ها بغض کردم دوباره: تو نمای؟

-نه فداتشم..کار دارم اینجا...مامان و بابا میان و احتمالا برت میگردونن ایران..

-باشہ

کاری نداری عزیزم؟

-نه.. خدا حافظ

-یادت نره گفتم چیکار کنیا.. خدا حافظ..

تمامیم که قطع شد با درد زل زدم به پاهم..وبعداز مکثی دست دراز کردم طرفشون که دوتا  
دست قدرتمند جلوشو گرفت:میخوای چیکار کنی ماھی؟

به قطره اشکی که رو گونم خط انداخت خیره شد و دوباره نگاهش زوم چشمam شد..

بعداز چند ثانیه از پشت سرم بلند شد و نشست جلوی پاهام وبا دستای قویش شروع کرد  
به ماساژ دادن پاهام...

ومن خیره اون دستا شدم که با مهارت پاهامو ماساژ میداد..

بعد از چند دقیقه دوتا پاهامو از تخت آویزان کرد و کف پاهام خنکای زمین رو حس کرد...  
-دستتو بده بهم و بلند شو..

آروم دوتا دستمو گذاشتم داخل دستاش و به کمکش ایستادم..

-خوبه ماھی..حالا یه قدم بیا طرف..

به حرفش گوش دادم و به سختی پای راستمو بلند کردم و به جلو گذاشتم...ولی  
میلنگیدم..لنگ میزدم جلوی کسی که همیشه غدباری درمیاوردم و بهش میفهموندم که  
قویم..

با عصبانیت دستاشو پس زدم:نمیخوام کمک کنی..برو بزار به درد خودم بمیرم..

مهران اما فقط نگام کرد و دوباره دستای سردمو گرفت تو حصار دستاش..  
-بیا ماھی لجباری نکن..

-نمیخوام کمک کنی میفهمی؟ ن می خوام..

اینبار اونم با خشم داد زد:بیخود نمیخوای...هرچی من دربرابر کوتاه میام تو سرکش تر  
میشی..تا الانشم باید کلی جواب به بابات بدم که چرا مراقبت نبودم..دیگه بزارم با لنگیدنت  
زمینم بخوری یه جای بدنت صدمه بیننه بیشتر موآخذه بشم..

اشک تو چشمam جمع شد..لعنی نگران اعتبار خودش جلوی پدرمنه...نه نگران حال خراب  
من..

-نمیخواست نگران باشی به پدرم میگم تو، تو این بلایی که سر من او مده مقصو نیستی  
وکوتاهی از خودم بوده..

پسش زدم وسعي کردم خودم به تنهايی راه برم ولی این پای سفت شده اجازه نداد و نزدیک  
بود با صورت زمین بخورم که کشیده شدم تو یه آغوش گرم.. دستامو گذاشت روی دستاش  
وسعی حلقه محکم دستاشو باز کنم..

-ولم کن لعنتی.. ولم کن..

زمزمه های زیر لبیم فایده ای نداشت... مسلما اون پر زور تراز من بود..

-ماهی... چقدر موهات خوش بوهه...

با این حرفش ثابت شدم.. دست از تقلای برداشت.. حرفش اصلاً مناسب موقعیتمون  
نیود.. هرم گرم نفسش لابه لای موهم پیچید.. چشم بستم.. کاش فاصله میگرفت  
ازم... کاش فاصله میگرفت تا این قلب کوفتی آروم بگیره...

به سختی زبونمو پیدا کردم: مهران.. من میخواهم برم تو اتاق خودم...

صدای خوش آهنگ و بمشو زیر گوشم شنیدم: همینجا بمون..

ضریبان قلبم اونقدر بالا بود که فکر میکردم هر لحظه قراره سینه امو بشکافه و به بیرون  
پیره.. مهران گفته بود همینجا بمون.. مهران....

-میخواهم برم اتاق خودم...

خنده آروم مشو زیر گوشم حس کردم: نشد من یه چیزی بگم و تو لجبازی نکنی..

لخند آرومی زدم که با بغل کردن یهودی مهران تبدیل به جیغ شد.. اینبار قهقهه‌ی بلندشو  
شنیدم..

-نترس ماهی کوچولو..

سرمو با خجالت تو سینه اش قایم کردم: من کوچولو نیستم..

-ولی سرتق ولجیاز وزبون دراز هستی..

موقعیتمو با این حرفash فراموش کردم...کوپیدم به سینه اش و گفتم: توهم مغورو وبداخلاق  
و گوشت تلخی..

وارد سوئیتم شد بردم داخل اتاق خودم: دیگه چی؟ خجالت نکشیا..

گذاشتم روی تخت و گفتم: حقیقت رو گفتم..

خندید.. برای دومین بار تو این روز خندید و چقدر جذاب تر میشد با این خنده ها...

-خواستی بلند بشی به کمک دیوار راه برو باشه؟

سرمو کج کردم: باشه..

چند ثانیه نگاهش بین چشمam به گردش دراومد و عقب گرد کرد تا بره: مهران..

ایستاد ولی برنگشت طرفم: جانم؟

قلیم با شنیدن این جانم او نم با اون صدای بم و دوست داشتنی مرد دوست داشتنیم محکم  
کوپید به سینه ام: مامان و بابام قراره فردا بیان رم و اینجوری که مهرداد گفت میخوان منو  
برگردونن تهران..

ساکت شدم.. سکوتشو ادامه داد.. دست کشید تو موهای خوش حالتش وبالاخره صداشو  
شنیدم: خوبه... برو منکه اینجا نتونستم به خوبی ازت مواظبت کنم..

و با قدمای بلند از اتاقم رفت بیرون... به جای خالیش خیره شدم چه راحت گفت برو ومن  
چه فکرهای اشتباهی با خودم کرده بودم...

دستمو بند دیوار کردم و بلند شدم.. با لنگ زدن خودم رو به بیرون رسوندم که مامان با  
دیدنم با عجله او مد طرفم: چرا صدام نکردی عزیزم؟

لبخند تلخی زدم: خودم میام مامان..

دستمو گرفت و با کمکش نشستم روی کاناپه کنار پدرم.. بابا بغلم کرد و روی سرمو بوسید..

سرمو گذاشتم روی شونه های پر قدرتش: وساایلتو جمع کردی عزیزم؟

-اوهوم..

-خوبه .. از اولم نباید اجازه میدادم بیای اینجا..

بابا مشغول ادامه tv دیدن شد و من ذهنم پر کشید به دیروز...

دیروز مامان و بابا از ایران اومدن.. مامان که با دیدنم کلی گریه کرد ... پدر هم به محض ورودش مهران رو کشید یه گوشه و شروع کرد باهاش حرف زدن... نمیدونم چی بهش میگفت که مهران فقط سکوت کرده بود و با اخم سر به زیر انداخته بود...

وبعداز حرف زدن با مهران جدی بدون هیچ نرمشی گفت که وساایلمو جمع کنم فردا  
برمیگردیم تهران..

نتونستم حرفی بزنم و تنها نگاه طولانی به مهرانی انداختم که اونم خیره ام بود...

و امروز.. ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه شب پرواز داشتیم.. یعنی کمتر از سه ساعت دیگه...

و من تو این یه روز اصلا مهران رو ندیده بودم...

خیلی زودتر اونچه فکر میکردم وقت رفتنمون به فرودگاه شد.. سامیار اومند بود دنبالمون فرودگاه ولی مهران نه..

تا لحظه ای وقت رفتن رو اعلام کنن چشمم به در ورودی فرودگاه بود ولی نا امید شدم از اومنش..

اصلا چرا بیاد؟

خودش گفت خوبه که دارم میرم.. پس مسلمه که نمیاد..

وقتی هواپیما پرید بعض گلومو گرفت... من داشتم از شهری میرفتم که تو ش قلبمو داده بودم به مردِ دوست داشتنیم..

مردی که دوستم نداشت...

\*\*\*\*\*

دانای کل...

با اوج گرفتن هواپیما دور شدنش از محدوده دیدش از پشت شیشه کنار  
رفت...رفت..ماهی به همین سادگی رفت...

دستاشو فرو کرد تو جیب پالتوی چرم مشکی تنش وراه افتاد تا از فرودگاه خارج بشه...

سوار تاکسی فرودگاه شد و گفت که بره هتل...

ماهی کوچولوی دوست داشتنی ازش دور شد. ...

شاید برای یه هفته شایدم برای همیشه....

"مهران"...صدای ملوسش وقتی اسمشو صدا زد تو گوشش اکو شد...

چشمای خاکستری رنگ پر شیطنتش جلوی چشماش ظاهر شد...

نفسشو آه مانند بیرون داد..ماهی درست وقتی رفته بود که احساس میکرد یه چیزایی  
سرجاش نیست...احساس میکرد قلبش داره میلرزه..ماهی بعداز بهم زدن معادله های مرد  
مغرومون رفته بود...

واین شروع عشق بود...شروع دلدادگی..شروع عاشقی کردن..عاشقی به سبک حرص  
دارن...عاشقی کن...حرصمو درنیار..از همین لحظه شکل گرفت...

پارت ۴۷...ماهی..

پشت پنجره اتاقم ایستاده بودم و قطرات بارون که روی شیشه میخورد خیره شده بودم...امروز دومین روزیه که از رم برگشتم..دیروز تینا و سارینا اومند بودن پیشم تا مثلا متوجه پاهام نباشم ولی بیفایده بود..من همه ذهنم پیش مردی بود که نمیدونستم داره چیکار میکنه...آخرم سارینا با مسخرگی گفت: هی ماہی قرمزی کجاوی؟ نکنه عاشق شدی...؟

حرفی که بعداز زدنش هردوشون خندیدن و نفهمیدن دلم با این خنده اشون جمع شد از بغض...

یعنی عاشقی من اینقدر خنده داره؟!

با کمک عصایی که دوباره از انباری آورده بودیمش بیرون از پشت پنجره فاصله گرفتم و نشستم روی تختم و گوشیمو برداشتم و رفتم تو گالری..

عکسایی که کنار آبنمای تروی گرفته بودیم و خنده محو وجذاب مهران..

تو فکرم نمیگنجید که یه روزی اینجور عاشق مردی بشم که با دوروز ندیدنش اینهمه دلم تنگ بشه...

دلم برای اون صدای بم و مردونه اش تنگ شده بود...

با بغض دراز کشیدم روی تخت و پتو رو کشیدم روی سرم...

کاش مهرداد چیزی به مامان و بابا نمیگفت واونا نمیومدن رم... کاش اگه هم اومند منو برنمی گردوندن...

قطره اشک سمجی رو که از گوشه چشم چکید رو پاک کردم و سرتقانه خواستم به مهران فکر نکنم و بخوابم که ویبره گوشیم روی عسلی بلند شد.. حتما ساریناس.. چند دفعه زنگ زده وجوابشو ندادم... هنوزم ازش دلخورم به خاطر دیروز...

بدون اینکه به اسم نوشته شده روی ال سی دی گوشی توجه کنم وصل کردم: چیه سارین؟ چند دفعه زنگ میزنی؟ وقتی جواب نمیدم یعنی زنگ نزن دیگه اینو...

-سلام عرض شد بانو..

با شنیدن صدای پشت خط به ضرب نشستم...

\*\*\*\*\*

مهران..

با کلافگی دستمو فرو کردم تو موها موکشیدمشون عقب.. فکر نمیکردم نبود اون دختر  
گستاخ تا این حد آشفته ام کنه..

سرمو ول کردم روی بالش که بوی یاس پیچید تو بینیم.. بوی موها ماهی..

هرجا میرفتم.. هرکاری میکردم.. ماهی جلوی چشمam بود.. ماهی.. حتی باهاش خدا حافظیم  
نکردم...

بی اراده دستم دراز شد سمت گوشیم.. به اسم خانوم آریان سیو کرده بودمش... به اسم  
ماهی کوچولو تغییرش دادم..

نه... این خوب نیست... ماهی جان.. نه اینم خوب نیست... "عزیز جان"؟؟؟

دستم نرفت تا تغییرش بدم.. با رضایت لبخند زدم... عزیز جان..

شده بودم مثل پسرای نوجوان که سردرگمن.. نمیدونستم چیکار کنم تا این دلم آروم  
بگیره...

ناخواسته شماره اشو لمس کردم.. و گوشی رو گذاشت روی گوشم...

بعداز چندتا بوق صدای معترضش لبخند روی لبام آورد: چیه سارین؟ چند دفته زنگ  
میزنی؟ وقتی جواب نمیدم یعنی زنگ نزن دیگه اینو...

پریدم وسط حرفش: سلام عرض شد بانو...

حفث، قطع شد هسکه ت طه لاز، اتحاد شد...

-ماهی داری صدامو؟

-۲۰-

از روی تخت بلند شدم و پشت پنجره ایستادم.. آسمون هوای باریدن داشت: با ادب شدی  
خانوم کوچولو...

مکثی کرد و یهו منفجر شد: کوچولو خودتی .. بی ادبی به قول سامیار عمه رشت نداشته..

نتونستم جلوی قهقهه امو بگیرم با این لحن باحالش..

نزن ما رو خانوم..

-کتک خوردت خوبہ..

خندیدم و صدای خنده آروم ش را شنیدم.. دلم آروم شده بود.. و قرص شده بود با شنیدن صدای ملوسیش..

-بات رهتر نشد؟

-حـاـرـهـتـهـ

مکث کرد و صدای بعضی دارش اخم نشوند بین ابروهام: با عصا راه میرم مهران...

آرنجمو تکیه دادم به پنجره وبا پنجه ام دست کشیدم تو موهام: ماهی خانوم چند روز با عصا راه بری و یاهات خوب بشن بهتراز اینکه تمام عمرت با عصا راه بری نه؟

..5, 1-

مکث کردم.. چشم بستم.. ماهی الان بعض داشت و چونه‌ی ظریفش از بعض میلرزید  
حتما...

-اگه وقتی بیگشتم تونستی، بدون عصا راه بربی یه سویرایز خوب بیش من داری..

?

خدايا. ح، آف بدي، ابن دختر و؟ ب حس،.. مغر،.. دا، نازك.. واللته كنجكاو...تا همن، ثانيه

لیخندي زدم:اگه بگم که دیگه سوپرايز نیست..

-بگو دیگه مهران..بگو..بگو..

البته صفت بچه هم باید به بقیه صفاتش اضافه بشه..

-ماهی نمیگم..حالهم برو بخواب..شب خوش..

-مهران خی..

با بدجنسی گوشی رو قطع کردم و به بیرون نگاه کردم...میدونستم الان از اینکار زیادی حرصیه..با دوبار لرزیدن گوشیم بهش نگاه کردم..پی ام داده بود دختره سرتق.."خیلی خلاصه بہت بگم مهران..خیلی بیشعوری"

واستیکر عصبانیت ادامه پی امش بود..

قهقهه ام بلند شد...این دختر محشر بود..

ماهی..

بعداز تلفن وپی امی که برای مهران فرستادم با خوشحالی سرمو فرو کردم تو بالش وجیغ زدم..مهران بهم زنگ زده بود و من...دل عاشق من صدای دوست داشتنيشو شنیده بود..

عصامو دست گرفتم و بلند شدم و با برداشتمن اولين قدم چشمam از تعجب گشاد شدن...باورم نمیشد..پاهاام...

پاهاام خوب شده بودن و من دیگه لنگ نمیزدم..باور کردنی نبود..

از خوشحالی جیغ فرا بنفتشی کشیدم و ماما نمو صدا زدم..چند ثانیه بعد ماما و بابا و مهرداد همزمان دراتاق رو باز کردن:چیشده ماھی؟

وراه رفتم بدون لنگ زدن..واشکم چکید..من میتونستم بدون کمک عصا راه برم و این عالی بود..

به خانواده ام که هر کدو مشون چشمهاشون پراز اشک شده بود نگاه کردم و خودمو پرت کردم تو آغوش مامانم: مامان من خوب شدم...

-الهی فداتشم مامانم مگه قرار بود خوب نشی؟

جوایی ندادم و به گوشیم نگاه کردم.. تماس غافلگیر کننده اش.. شوک قوی بود که باعث شده بود دوباره عضله وماهیچه های پام باز بشن.. خندیدم با صدا و قوه.. مهران و تماسش دوباره خوشی رو تو دلم سرازیر کرده بودن...

\*\*\*\*\*

با داد معارض مهرداد بالاخره از آینه دل کندم و با برداشت گوشیم از اتاقم بیرون دویدم.. به پایین پله ها که رسیدم رو به مهرداد اخم کرده گفتم: چته تو؟ یه زن میخوای بگیریا اینهمه دادوهوار نداره که...

-ماهی قرامون ساعت هشته الان هفت و نیمه.. به نظرت ما نیم ساعته میرسیم اونجا؟

اینبار رو با عصبانیت میگفت.. بی خیال خندیدم واژ بازوی بابا که با خنده نظاره گرمون آویزان شدم: بابا این پسرت خیلی بداخل لاق شده ها...

بابا خندید و سرکرد زیر گوشم: کم حرصش ندادی دردونه..

بدجنسانه خندیدم و سوار ماشین شدیم...

امشب قرار بود بریم خواستگاری تینا و من برای حرص دادن مهرداد هرچی تونسته بودم کارامو بدون عجله انجام داده بودم و در آخر دادشو در آورده بودم...

با لرزیدن گوشیم پی ام سارینا رو دیدم: ازت نمیگذرم اگه خواهرشوهر بازی درنیاری برای تینا..

خنده ام گرفت از پیامش... خبر نداره چه نقشه هایی برای حرص دادنشون کشیدم...

با رسیدنمون به خونه اشون مهرداد سر کرد زیر گوشم: ماهی آتش نسوزونیا..

با شیطنت بهش نگاه کردم: چشم...

نگاه ازم گرفت و دستاشو برد سمت آسمون: خدایا عاقبت مارو با این چشم کشدار تو به سر  
کنه ...

ریز ریز خندیدم.. داداشم از همین حالا بہت میگم خدا بہت صبر بدھ...

با ورودمن به سالنشنون مامان و مامانش همدیگرو بغل کردن رو بوسی.. منم توسط مادرش  
به اغوش کشیدم..

- ما شا الله چقدر خوشکلی ماهی جان..

لبخندی زدم: نظر لطفتونه...

با لبخند مافوق شیطنت رفتم طرف تینا و بغلش کردم: چه طوری عروس خانوم؟

- ماهی تورو خدا کرم نریزیا... از این برق شیطنت چشمات میترسم..

ازش فاصله گرفتم و چشمکی بهش زدم: قراره برات خواهر شوهر بازی در بیارم  
عزم

و با خنده ازشون فاصله گرفتم و جوری نشستم که بین مهرداد و تینا قرار گرفتم.. میتوانستم  
حس کنم هردوشون میخوان سرمو از تنم جدا کنم.. لبخند ملیحی تحولیشون دادم و در جواب  
سارینا که پرسیده بود در چه حالین نوشتمن: نشستم بینشون سارین..

استیکر خنده فرستاد..

گوشیمو انداختم تو کیفم و گوش سپردم به حرفایی که بین بزرگترا رد و بدل میشد...

طبق رسم هر خواستگاری اول صحبت از وضع اقتصادی و سیاست و گرمی و خنکی هوا بود تا رسیدیم به اصل مطلب..

پدر: خب آقای بهرامی از هرچه بگذریم سخن خواستگاری خوشتهره...(نه بابا، پدرم بلده از این مزه ها بریزه؟) آقا پسر منو که میبینی یه دل نه صد دل خاطرخواه دختر شما شده واونجور که شواهد نشون میده این عشق دو طرفه اس.. همونجورم که میدونید یه شرکت ساختمن سازی مستقل داره و یه خونه ام تازگیا تو یه برج ۱۰ طبقه خریده برای عروس خانومش..

این شرایط مهرداد منه.. درمورد مهریه ام هرچی بگین قبوله..

پدر تینا: والا آقای آریان درمورد مهریه هرچی دخترم بگه همونه...  
همه نگاهها روی تینا زوم شد و من قبل از اینکه تینا شروع به حرف زدن کنه با لبخند به تینای سربه زیر شده نگاه کردم و گفتم: ببخشید اجازه دارم حرف بزنم؟

پدر تینا با مهربونی نگام کرد: بفرمایید دخترم..

با شیطنت به هردوشون نگاه کردم و با طنز گفتم: برای مهریه اگه موافق باشین براساس مُد به اندازه وزن یه بال پشه طلا بدیم؟!

-ماهی میشه نظر ندی؟

این سخن معارض مهرداد بود... بهش نگاه کردم و ابرو انداختم بالا: نج..

نفسشو با حرص و پر صدا داد بیرون و بادرمودگی نگام کرد.. نگاه از مهرداد گرفتم و به تینا نگاه کردم: نظرت چیه عروس خانوم؟

جوری نگام کرد که فاتحه خودمو خوندم ولی از رو نرفتم: من برای مهریه..

پریدم وسط حرفش: کمه یه بال پشه؟ خب باشه یه گونی بال پشه چطوره؟

فقط با چشمایی که ازشون اتیش میبارید نگام کرد خنده امو خوردم: خب باشه یه گونی بال پشه با یه نایلون پوسته پیاز این دیگه خوبه نه؟

حالا جالبی ماجرا این بود خانواده ها داشتن میبودیدن از خنده ها ولی خودشون نگه داشته بودن..همچنان هردوشون خیره ام بودن که با حالت باحال گفتم:اینم خوب نیست؟ای بابا چه عروس پر توقعی همه از اینا رو قبول میکننا چون مدد...

-ماهی میزاری من حرف بزنم یانه؟

اینبار دیگه جیغ زد حرفشو...با جیغش خنده ها ول شد و تینا از خجالت سر به زیر انداخت..

از جام بلند شدم وبا مهربونی صورتشو بوسیدم:ببخشید عزیزم شوخی کردم..  
ونشستم سرجام و به پویایی نگاه کردم که با خنده نگام میکرد..

-خب تینا جان بگو نظرت برای مهریه چیه؟

تینا مکثی کرد و به مهرداد خیره شد:من فقط قلب پراز عشق مهرداد رو میخواهم همین..  
سکوت قشنگی تو سالن افتاد..به عشق داداشم افتخار کردم وبا عشق نگاهش کردم..

بابا بعد از نگاه پر عشقی که عروسش انداخت گفت:اونکه مطمئن باش عزیزم مهرداد من تمام قلیش مال توهه ولی چون مهریه رسمه سکه میدن من ۲۰۰۰ هزارتا سکه رو پیشنهاد میدم ودلم میخواهد رو حرفم نه نیاری...

تینا سکوت کرد واینبار ماماگفت:خب مثل اینکه حرفی نیست فقط اگه اجازه بدین آقای بهرامی برن یکم باهم حرف بزن دختر شیطون من که نشسته بینشون اجازه حرف زدن نداده بهشون..

با موافقت پدر تینا هردو بلند شدن ورفتن طرف اتاق تینا..

به سارینا که کلی سوال کرده بود پی ام دادم:رفتن تو اتاق از این به بعدش با تو...

ولبخند شیطونی نشست رو لیام..

. تینا...

با ورود من به اتاق نفسم پر صدا دادم بیرون و برگشتم سمت مهرداد که با یه لبخند  
دخترکش نگام میکرد: خیلی ماهی آتیش سوزوندا..

آروم او مد طرفم و دستمو گرفت میون دستای گرمش.. کمی کشیدم جلو و خیره به چشمam  
گفت: ولی ماما نم هومونو داشت.. انگار میدونست بدجور دلم داره تاپ تاپ میکنه برای  
تنها بودن با عشقem..

قلیم با تمام توانش خون پمپاژ میکرد تو بدنم و من احساس میکردم از خجالت گر گرفتم..  
دستای مردونه اش دور کمرم حلقه شد و بغلم کرد.. سرشو فرو کرد توموهام و چندتا نفس  
عمیق کشید..

- بالاخره بدستت آوردم.. مال خودم شدی..

زمزمه اش زیر گوشm حالمو عوض میکرد.. سرم آورد بالا و خیره شد به چشمam.. و کم کم  
نگاهش سر خورد روی لبام..

وبعد دوباره برگشت به چشمam: اجازه میدی عزیزم؟

نگاهم بین نگاه عسلی برق دار چشماش چرخید و با بستن پلکام بهش اجازه دادم..  
چند ثانیه بعد درست لحظه ای که لبام در نزدیکی فتح شدن توسط لبای مهرداد بود صدای  
زنگ گوشیم از جا پروندم..

با هول ازش فاصله گرفتم و پنجه هامو فرو کردم تو موهم و رفتم سراغ گوشیم.. با دیدن اسم  
سارینا... دلم میخواست همین گوشی رو از پهنا فرو کنم تو حلقت.. منکه میدونم همه اش  
زیر سر ماهیه..

با عصبانیت جواب دادم: هان؟

صدای قهقهه اش هم از عصبانیتم کم نکرد: هان چیه عروس جون باید بگی.. بللله...  
- حرفتو بزن سارین؟

دوباره خندید: چیه بد موقع زنگ زدم؟ وسط ماجرای صحنه دارتون بودین؟

دوباره صدای قهقهه اش بلند شد: دختره بی حیا خجالت بکش..

با پیچیدن دست مهرداد دور کمرم پریدم وسط حرفش: سارین به ماهی بگو مامور یتتو به خوبی انجام دادی...

وقطع کردم و تو آغوش مهرداد چرخیدم و سرمو گذاشتیم روی سینه اش.. صدای قلبش  
قشنگترین ملودی زندگیم بود..

- قربونت بشم خانومم..

بی طاقت از این زمزمه پر عشقش روی سینه اشو بوسیدم و مهرداد با بلند کردن سرم لباس  
نشست روی پیشونیم و طولانی و پر مهر بوسیدم..

به چشمای هم خیره شدیم و مهرداد لب زد: چشیدن لبات باشه برای یه روزی که دوتا  
مزاهم شیطون علی الخصوص ماهی نباشن دورمون..

با خجالت سر به زیر انداختم که صدای او شنیدم: فدای اون خجالت بشم من گلم..  
صدای تقه در وپشت بندش باز شدن به ضرب در باعث شد از تو بغل مهرداد دریام..

ماهی با شیطنت به دوتامون نگاه کرد: ببخشید بد موقع او مدم داخل؟ اینبار تقصیر من  
نیستا بزرگترآ گفتن..

با حرص گفتم: آره جون خودت.. تو که راست میگی..

مهرداد دستشو انداخت دور کمرم و منو کشید طرف خودش: حرص نخور خانومم..

وچه شیرین بود غرق شدن تو اون تا جام عسل پر عشق...

\*\*\*\*\*

ماهی...

با دیدن اون نگاه های عاشقشون بهم دیگه دست از شیطنت برداشتیم واز اتاق او مدم  
بیرون...خوبی خوبیشون آرزوی بود...

بعداز او مدن تینا و مهرداد..تاریخ عروسیشون رو برای یه هفته دیگه مشخص کردن و بعداز  
خوردن شام خوشمزه ای که تمبا خانوم، مادر تینا تدارک دیده بود از خونه اشون او مدیم  
بیرون....

همچین که نشستم داخل ماشین مهرداد گوشمو گرفت وداد من بلند شد: حالا دیگه شیطونی  
میکنی ها؟ خانوم منو حرص میدی آره؟ که میخواستی پوسته پیاز مهریه اش باشه هان؟  
آی آی کندی گوشمو مهرداد ول کن..مامان...

حالا پیچاره فقط دستش روی گوشم بودا من داشتم شلوغ بازی درمیاوردم...  
مهرداد ول کن گوش بچه رو...

مهرداد نشست سر جاش: حیف حیف که مامانم همین الان گفت که بچه ای و گرنه حساب تو  
میرسیدم ...

اداشو درآوردم و خودمو انداختم تو بغلش: نری زن بگیری منو فراموش کنیا.. عاقبت میکنم  
اگه اینکار رو بکنی...

بهتر از صدای خنده خانواده ات تو دنیا سراغ داری؟ منکه ندارم...

با رسیدنمون به خونه خواب آلد شب بخیری بهشون گفتم و خودمو انداختم تو اتاقم  
ولباسامو با لباس خوابم عوض کرم و خودمو انداختم روی تخت و درحالی که خیره بودم به  
ستاره کوچیک تو آسمون با حرکت نوسانی خوش خواب چشمam بسته شد...

ولی هنوز خواب کامل چشمam محاصره نکرده بود که گوشیم ویبره رفت...  
خواب آلد جواب دادم: بله؟

مکثی از اون طرف شد و من صدای بهترینم شنیدم: خواب بودی ماهی؟  
او هوم...

-نفرمایید آقای رئیس شما مرا حمین..

-تو خوبی؟ چرا اینقدر زود خوابیدی؟

با یادآوری آتیشایی که سوزونده بودم لبخند زدم: آتیش سوزوندم خسته شدم..

با لحنی که پراز خنده بود گفت: کجا؟

خواستگاری..

سکوت شد.. طولانی..

مهران پشت خطی؟

-اره..برو بخواب ماهی خسته ای ...شبیت خوش..

وبدون اجازه دادن بهم قطع کرد...با تعجب به گوشیم نگاه کردم...وا...این چرا اینقدر دوباره خشن شد...

شونه بالا انداختم و گوشیمو انداختم روی عسلی کنار تخت واینبار غرق خواب شدم...

با پازدن بوتای جیر مشکی رنگ کوتاهم آخرین نگاهم به خودم انداختم...شلوار جین کرمی  
رنگ چسبونم با پالتوی چرم کرم قهوه ایم زیادی بهم میومد...شال بافت درشت کرمی  
رنگم با شلوارم ست شده بود...آرایشمم مثل همیشه محو و کمرنگ...

لبخندی به ماهی داخل آینه زدم واز اتاقم خارج شدم..امروز مهران از ایتالیا برمیگشت  
ومن باید بهتراز همیشه به چشماش میومدم..

از مامان خداحافظی کردم واژ سالن زدم بیرون..با ذوق سوار ۲۰۶ سفید رنگ خوشکلم  
شدم وروندم به طرف شرکت...

به پیمرد نگهبان شرکت سلامی دادم وسوار آسانسور شدم...با ورودم به شرکت مستقیم  
به سمت اتاق مهران رفتم..

-خانوم سالاری هماهنگ کنین..

خانوم سالاری نگاه بدی بهم انداخت: آقای نریمانی فرموندن اگه تشریف آوردهین بدون  
هماهنگی بربین داخل..

ابروی بالا انداختم واز میز منشی دور شدم و به سمت در قهوه ای خوشکل اتاقش رفتم...  
دوتا تقه پشت هم به در زدم و منتظر اجازه اش شدم..

-بفرمایید..

با لبخند در رو باز کردم ووارد شدم... مثل همیشه پشت دیوار شیشه ای ایستاده بود و با  
ورودم برگشت طرفم..

مثل همیشه مغرور و خوشتیپ...

اون کت وشلوار نوک مدادی رنگش با پیراهن خاکستری کمرنگ زیرش.. همراه بوي عطر  
سر و تلخش که تو اتاق پخش بود ... به اضافه مدل موهای شلوغش... دل هر دختری رو  
میبرد..

قدمی به طرفم برداشت که به طرفیش رفتم ... روبه روی هم وبا فاصله کم ایستادیم.. تو  
چشمای سیاهش نگاه کردم وبا خنده گفت: سلام جناب رئیس.. رسیدن بخیر...

نگاهش بین چشمam چرخید و صدای جدیشو شنیدم: سلام.. ممنون..

به پاهام نگاه کرد و دوباره خیره چشمam شد: خوشحالم که پاهات خوب شده..

-نمیشد از سوپرایزی که جناب رئیس وعده اشو داده بودن گذشت ...

احساس کردم چشمای تا الان جدیش خنديد برای یه لحظه ولی دوباره جدی شد...

-بهتره بری سرکارت..

وعقب گرد کرد ورفت پشت میز ریاستش..رفتم طرف میزش:نمیخوای بگی سوپرایزت چیه  
مهران..؟

مکث کرد و خیره چشمam شد و بعداز چند ثانیه گفت:بهتره الان بری سرکارت..  
لبخندی زدم و نشستم روی مبل چرم روبه روش:نمیخوام برم..اول بگو تا برم...  
و با تحسی نگاهش کردم...

.....  
مهران...

از این نگاه پر از شیطنت و سرتقیش کی میتوانست بگذره؟ من یا اون کسی که رفته بود  
خواستگاریش..؟

نگاه گرفتم ازش و خودمو سرگرم مواد و ترکیباتشون کردم:برو سرکارت..  
-نمیرم..

این لحن پر شیطنت..پراز تحسی...جلوی اون مردی که نمیشناسم به کار رفته..؟  
-بگو دیگه مهران..دارم از فضولی میمیرم...  
تیز نگاهش کردم و غریدم:خدانکنه..

نکاه خاکستریش متعجب شد ولی به ثانیه نکشید دوباره پراز شیطنت  
شد:مهران؟...نمیگی..؟

با کلافگی بلند شدم...مگه میشه آخه این همه ناز تو یه دختر جمع بشه؟نمیشه..ندارد...  
پشت شیشه ایستادم:تو جلوی اون پسره هم با همین ناز تو صدات حرف میزدی؟  
میشد تعجب رو از تو صداش فهمید:کدوم پسره..?  
-همونی که او مده بود خواستگاریت...

آروم گفتم وجون کندم تا گفتم...حتی فکرشم دردنگ بود..مکث طولانی کرد وجواب داد: آره  
دیگه یه جوری باید جذبش میکردم یانه؟

صدای پراز شیطنتش..نگاهی که ندیده میدونستم از شیطنت برق میزنه...همه دل تازه  
سُریده ی منو بیشتر می سُرونده!

برگشتم طرفش وبدون نگاه بهش گفتم: برو ماهی..فکر نکنم همسر آینده ات دوست داشته  
باشه اینقدر خودمونی با یه مرد غریبیه حرف بزنی...

سکوت افتاد تو اتاق ویهو خنده ماهی باعث شد با تعجب نگاهش کنم...  
- همسر؟ کدوم همسر؟ بابا ما رفته بودیم خواستگاری برای مهرداد ...  
ودوباره غش کرد از خنده روی مبل...

متعجب بهش نگاه کردم...خواستگاری مهرداد بودن؟!..به صورتش که بخارط خنده قرمز  
شده بود نگاه کردم...واحساس کردم از سرخوشی این خبر میخوام محکم بغلش کنم...  
با لذت به چشمای آروممش نگاه کردم..ماهی برای من بود.. فقط من...

کنارش نشستم و به پاهاش نگاه کردم: چیکار کردی که به این زودی خوب شدن.؟  
بامزه بهم نگاه کرد: همسر آینده ام دوست نداره با یه مرد غریبیه اینقدر خودمونی حرف  
بزنم..!

ودوباره خنديد.. با لبخند بهلبای خوش فرمش نگاه کردم وغرق شدم تو حس خوش خنده  
اش..

- إهم.. خب آقای رئیس سوپرایز من چیه؟

- فردا شب بریم بیرون.. دربند.. خوبه بانو ماهی؟  
با همون خنده رو لباش بهم نگاه کرد: عالیه ..

یکم بهش خیره شدم وبا تقه ای که در خورد وپشت بندش در باز شد از جام بلند  
شدم:ا..ماهی تو کی اوMDی دختر؟

سامیار نشست کنار ماهی وروبه من ادامه داد:مهران تو یه خبر به من نباید میدادی؟

اخم کردم:سامیار تو بازم قبل از اینکه من اجازه بدم اوMDی داخل..

توجهی به حرفم نکرد وروبه ماهی گفت:چه خبر ماهی جان؟

خدمو روی صندلی رها کردم وبا اخمی غلیظ به سامیار خیره شدم..ماهی جان؟!

سامیار وبرق چشمаш موقع دیدن ماهی...ترسی رو میریخت تو دلم...

-ماهی برو سرکارت..بعداز دوهفته اوMDیم شرکت کارا عقبه..

وبی توجه به چشمای متعجبش از لحن خشنم سرمو فرو کردم تو لپ تاپم...

بلند شدن رو زیر چشمی دیدم و بعد صدای آرومشو شنیدم:با اجازه..

وصدای کفشاپی که تو اتاق طنین انداخت و بعداز چند ثانیه قطع شد...

-مهران این چه طرز صحبت بود؟اینهمه خشن؟

انگشتمو توهم قفل کردم وبا نگاه دوباره سرد شدم گفتم:کاری اشتباهی نکردم..شرکت  
 محل صمیمیت نیست...توهم برگرد سرکارت...

-خدایا کاش میزدی پس کله این پسره چشم سرد بلکه عاشق بشه وغوروش بشکنه...

واز در رفت بیرون..تکیه دادم به صندلی واز ذهنم گذشت خبرنداری عاشق شدم...

ماهی...

برای امشب آروم وقرار نداشتمن...یه شب با مهران به گرداش رفتن...واقعا دلنшиينه..

شال بافت ریز مشکی رنگ روی سرم انداختم و گوشیمو دست گرفتم تا از اتاق بیرون برم  
که در اتاق باز شد و تینا او مد داخل...

مهرداد و تینا از زمانی که خواستگاری رفته بودیم راحت تر شده بود رفت و آمدشون...

-آماده ای ماهی؟

-آره..

-خب بریم..مهران به مهرداد زنگ زد گفت اونجا هم دیگرو میبینیم..

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم واز اتاق بیرون رفتیم..دیروز وقتی داشتم نتایج رو  
تحویل مهران میدادم ازم شماره مهرداد رو گرفت تا بهش زنگ بزن بگه که امشب باهم  
بریم دربند...مهردادهم قبول کرده بود..

سوار ماشین مهرداد شدیم و راه افتادیم سمت دربند...با رسیدنمون به اونجا مهرداد زنگ زد  
و پرسید که کجا و رفتیم کنارشون...

با دیدن مهران اونم کنار دختری که از بازوش آویزان شده بود اخمام رفت توهم..

اون دختر خیلی راحت با سامیار حرف میزد و میخندید و مهران هم اخم کرده نگاهش  
معطوف ما بود...

دلگیر شدم از دیدن اون دختر کنار مهران و با اخم سربه زیر انداختم و دستامو فرو کردم تو  
جیب پالتوم...

روبه روشن ایستادیم و مهرداد باهاشون سلام واحول پرسی کرد و من دل پیچه گرفتم از  
لحن پر عشه اون دختر..

به سامیار نگاه کردم:سلام سامی خان..چطوری؟

سامیار که لحنم تعجب کرده بود ابرو بالا انداخت: خوبیم.. تو چطوری ماهی قرمزی؟

"منم خوبی" جواب دادم و با اخم برگشتم طرف مهران: سلام..

اون هم متقابلا با اخم جوابمو داد: سلام..

همین بود مکالمه طولانیمون.. به اون دختری که علاوه بر عشوه زیاد داخل صداش آرایش  
غلیظی هم داشت نگاه کردم..

اون هم نگاهم کرد و همزمان سلام دادیم...

-سara هستم...

دستمو بی میل گذاشت تو دستش:ماهی ام واژآشناییت خوشوقتم...

راه افتادیم و من عقب تر از همشون حرکت کردم... مهران رو با هیکل خوش استایلش کنار  
این دختر دیدن درد داشت.. خیلی..

سعی کردم حواسمو بدم به آلوجه ولوашک فروشی های کنار جاده..

قدم تند کردم و بازوی مهرداد رو کشیدم: من لواشک ترشی میخوااام..

مهرداد خندید: باز ما او مدیم دربند و تو لواشک خوردنت شروع شد..

-میخوام دیگه..

بینیمو کشید: باشه آبجی کوچیکه الان میرم میگیرم..

وازمون دور شد..

مشغول حرف زدن با سامیار شدم ولی سنگینی نگاه مهران رو حس میکردم و خودمو زده  
بودم به بی توجهی..

با قرار گرفتن سر تینا زیر گوشم حرفمو با سامیار قطع کردم: ماهی..

-بله؟

-چرا مهران اینجوری نگاهت میکنه؟

بدون اینکه به مهران نگاهی بندازم گفتم: چه جوری؟

-انگار که میخواد سرتو از تنت جدا کنه..

با این حرفش به مهران چشم دوختم که با اخم بعدار چند ثانیه نگاه ازم گرفت و مصادف شد با اومدن مهرداد..لواشک رو از دستش گرفتم وبا لذت گذاشت تو دهنم واز ترشیش چهره بهم کشیدم:وووی چه ترشه..بخور تینا...

با خوردن لواشک و ملچ و ملوچ کردن روی تخت های سنتی نشستیم و مهرداد سفارش  
قیلون داد..

سara داشت زیر گوش مهران حرف میزد و مهران بدون هیچ عکس العملی به تخت خیره بود..

با آوردن قیلوون سریع یکیشو کشیدم طرف خودم که سامیار خندهید: معلومه طرفدار قیلوونی..  
-آره الیته وقتی، که یدرم نیست...

تا او مدم سر شلنگ رو تو دهنم بگیرم دستی اونو از زیر دستم بیرون کشید: بهتره شما نکشی ماهی خانوم..

به مهران اخم کرده که با اون چشمای پر حرف نگام میکرد خیره شدم و دست دراز کردم با لجبازی ازش پس بگیرم که با صدای گوشیم دستم وسط راه متوقف شد.. سارینا بود..

صدash قطع شد از جام بلند شدم و راه رفتم تا جایی که آنتن داد: کجا بین شما؟  
- اومدیم دریند ..

جیغش رفت هوا: بیش عوووور بی من رفتین نامرد!!!.. من دارم میام ..  
قطع کرد.. خنده ای کردم و برگشتم تا برگردم که با مهران رخ به رخ شدم..  
خواستم از کنارش رد بشم که مج دستمو گرفت و بهم خیره شد..  
فکر نکنم سارا از او مدن شما به اینجا خوشحال باشه...

زل زده تو چشمام گفت: نباشه برام مهم نیست.. تو چرا اینقدر سردی؟

دستامو میگفت.. شونه بالا انداختم: چون که هوا سرده..

همونجور که خیره چشمام بود دستمو آورد بالا و نفس گرمشو ها کرد روی دستم..

- چرا دستکش نپوشیدی؟

مسخ شده گفتم: یادم رفت..

یکی از دستکش های چرمشو درآورد و کرد دستم.. صورتشو رو به روی صورتم قرار داد: تو چرا  
امشب اینقدر اخمو شدی ماهی بانو؟

چشم گرفتم ازش: اخمو نیستم که..

فشار خفیفی به دستم داد: چرا هستی که...

نتونستم جلوی زبونمو بگیرم: اون دختر کیه باهات؟

خیره و نافذ نگام کرد: دختر عمه.. نمیخواستم بیاد ولی شنید و بند شد بهم..

با شنیدن اینکه سارا دختر عمه مهران کمی آروم گرفتم..

- چرا برات مهمه..؟

از این سوال ناگهانیش جا خوردم و بهش نگاه کردم احساس میکردم چشمای سیاهش بر ق  
میزنه...

هل کرده دستمو روی سینه اش فشار دادم و کمی از خودم دورش کردم: برام مهم نیست  
محض اطلاع پرسیدم...

واز کنارش رد شدم که بازومو گرفت تو دستاش: منم اصلاً نفهمیدم داری در میری غزال  
گریز پا...

وبازومو ول کرد با قدمای بلندم ازش دور شدم و خودمو به مهرداد اینا رسوندم... با رسیدنم  
سارینا اینا هم اومدن و مشغول حرف زدن و معارفه شدیم وسعی کردم اصلاً به نگاه خندون

مهران نگاه نکنم...با مخاطب قرار دادن مهران توسط سارینا گوشام تیز شد:شما باید همون  
کسی باشین که ماهی بهش میگه چشم وحشی دیگه نه؟!

پشت بند حرفش سقلمه محکمی کوپیدم تو پهلوش که اخش در او مد...دختره بوووق تموم  
حیثیتم رو برد...

با خنده سامیار همه زدن زیر خنده:وای دختر عجب صفتی خیلی بهش میاد...لایک...  
وهرهر به خنديدينش ادامه داد..پسره بوزينه...حالا خوبه نگفت تو شرکتم بهش گفتم...  
نگاهم که به نگاه پراز خنده مهران گره خورد یکم دلم آروم گرفت وبا لب زدن مهران تمام  
حرصم دود شد رفت هوا:حرصنخور خانومی...

تو تختم غلت خوردم وسعی کردم بخوابم..ولی نمیشد..یعنی اون چشما اجازه نمیداد..

موقع خدا حافظی مهران دستمو بین دستاش گرفت ونافذ بهم گفت:اگه فردا احساس کردی  
خسته ای شرکت نیا..

ومن پرناز خنديده بودم:دیگه اینقدر نازک نارنجی نیستم که با یه گردش چند ساعته خسته

مهران مکثی کرد: اینبار حتما دستکشت همراهت باشه لطافت این دستا رو نباید سرما از بین ببره..

و با یه لبخند محو ازم دور شد و با ژست مخصوص خودش سوار ماشین شد..

نتیجه این گردش شد یه لنگه دستکش که از مهران پیشم جاموند و من مثل شی گرانبها توی صندوقچه ام قایمیش کرده بود..

شی ای که بوی مهرانو میداد..

از روی تخت بلند شدم و آرشاپمو دورم پیچیدم و وارد بالکن اتاقم شدم.. هوا بوی نم بارون رو میداد.. نفس عمیقم با افتادن یه قطره روی صورتم با لبخند همراه شد.. بارون شروع به بارش کرد..

با ذوق از پله های بالکن پایین رفتم و زیر بارون ایستادم.. دستامو اطرافم باز کردم ویه دور دور خودم چرخ زدم... این بارون وزیباییش برای منی که عشق ناب رو تو سینه ام داشتم زیباتر شده بود...

.....

عطسه‌ی دیگه ای کردم که نتیجه زیر بارون موندن بود و با برداشتن برگه نتایجم از صندلی بلند شدم از تارا خداحافظی کردم واز سالن خارج شدم که به سامیار خوردم.. اینروزا زیادی دور و برم بود..

- داری میری ماهی؟

عطسه‌ی ای کردم: آره..

واز کنارش گذشتم و به طرف اناق مهران رفتم.. تقه ای به در زدم که صداشو شنیدم: بیا تو ماهی..

با تعجب داخل شدم: از کجا فهمیدی منم؟

به صندلی ریاستش تکیه داد: از در زدنت خانوم کوچولو..

برگه رو گذاشتم روی میزش و قبل از صحبتم عطسه ای کردم: من برم؟

وعطسه ای دوباره.. از روی صندلیش بلند شد و رو به روم ایستاد... خیره شد تو چشمam: تو سرماخوردی نه؟

چشم گرفتم ازش ویه قدم دور شدم: نه.. آلرژیه..

با این حرفم اخم مهمون صورتش شد و غرید: از دروغ بدم میاد ماهی.. تو سرما خوردی و چرا اوMDی شرکت..؟

سرمو کج کردم و با مظلومیت گفتم: خب، تو خونه حوصله ام میسرید...

نگاه خیره اشو با تاخیر ازم گرفت... با دیدن وضعیت سفید سریع کارت دعوت رو از تو کیفم درآوردم و گرفتم سمتش: بفرمایید جنااب رئیس..

نگاهش از لفظی که تازگیا خیلی براش کار میبردم خندید.. دست دراز کرد و کارت رو ازم گرفت: پس فردا شب عروسی مهرداد خوشحال میشیم تشریف بیارید..

نگاهش از کارت گرفت و دوخت به چشمam: توهم خوشحالی میشی؟

بی معطلي جواب دادم: معلومه..

لبخند محوي لباشو کش داد: پس حتما میام..

برای چند لحظه خیره هم دیگه شدیم که من یهو جیغ زدم: ای وااای داشت یادم میرفت.. من فردا شرکت نمیام..

اینو گفتم ویه لبخند عریض زدم.. مهران کارت رو گذاشت روی میزش و دست به سینه به بهش تکیه داد: چرا؟

قدمی به جلو برداشتیم: معلومه دیگه عروسی داداشمه میخواه برم لباس بگیرم واز اینکارای دخترونه دیگه..

-با این حالت؟

متعجب پرسیدم: کدوم حال؟

-سرماخوردگیت..

-من تنها که نمیرم سارینام باهامه..

با بلند شدن صدای گوشیم چشم از مهران گرفتم.... افتادن تصویر سارینا لبخند آورد رو لبام  
.. چه حلالزاده...

-بله سارین؟

-الهی که بی سارین بشی تو... کجایی دو ساعته منو کاشتی دم خونمون..

از یادآوری اینکه قرار بود بعداز کارم برم دنبالش چشمam روی هم فشار دادم: اخ یادم رفت  
تا ۵ دقیقه دیگه اونجام..

-جرئت دا...

ارتباط رو قطع کردم تا نشنوم تهدیداشو و هوول رو به مهران گفتم: پس من فردا نمیاما.. شما  
زحمت بکش و تشریف بیارعروسوی داداشم.. خدا حافظ...

و با قدمای بلندم ازش دور شدم و از اتاق رفتم بیرون...

.....

-ماهی تورو جون عمه ات یه دو مین بشین.. بابا پاهام تاول زد...

به سارینا واون قیافه آویزونش نگاه کردم.. آخی.. دلم برash سوخت و اجازه دادم بعد از سه  
ساعت این پاساژ اون پاساژ رفتن یه کوچولو استراحت کنه...

امروز او مده بودم تا لباس بگیریم و با دونستن اینکه مهرانم توجشن هست و سواسم برای  
خرید لباس بیشتر شده بود...

بعد از اینکه به آسمه کدم ته حلقوش، محبه، بلند شد، فته آخ دن، طبقه باسا...

با نامیدی رفتم سراغ آخرین مغازه که با دیدن لباسی چشمام برق زد...

یه لباس حریر بلند که بندیلکای طلایی رو شونه اش میخورد...دامنش از بس تور روی تور  
کار شده بود یکم پف داشت ویه دنباله کوتاه..

روی سینه هم از سنگای طلایی کار شده بود..

با رضایت رفتم داخل ولز فروشنده خواستم تا اون لباس رو برام بیاره..

با پوشیدنش به انتخابم مطمئن شدم ووقتی که سارینا مهر تایید رو زد همون لباس رو  
گرفتم...

بعداز یه خرید کفش مجلسی پاشنه ۷ سانتی طلایی رنگ به یه کافه رفتیم و بعداز خوردن  
یه ناهار خوب راهی خونه شدیم...

دل بی نهایت میخواست فردا شب خیلی زود برسه...

با نگاهی به آینه لبخند نشست رو لبام...آرایش محو و دخترونم زیادی به صورت ولباسم  
میومد...موهام فر ریز و درشت باهم بود و نصفش روی شونم ریخته بود و نصفه دیگه به  
صورت خیلی زیبایی جمع شده بود...خط چشم مشکی رنگم درشتی چشمامو بیشتر  
میکرد..سایه محو طلایی مشکی هم به چشمام جلوه بیشتری میداد....

بعداز تشکر از خانوم آرایشگر از آرایشگاه بیرون او مدم و سوار ماشینم شدم...

با رسیدن به باغ خودمو سریع به اتاق رسوندم و درحالی که دکمه های مانتمو باز میکردم با  
احتیاط کاور لباسمو از کمد بیرون آوردم و روی تخت گذاشتمنش..

بعداز پوشیدن لباسم جلوی آینه قرار گرفتم و با دیدن خودم لبام به لبخند رضایت باز شد..

کفشای طلایی رنگمم پوشیدم واز اتاق رفتم بیرون..

جشن تو باع خونه برگزار میشد و تقریبا میشد گفت همه مهمونامون رسیده بودند..به طرف  
حلقه دختر و پسرای فامیل رفتم واولین کسی که متوجه شد سارینا بود:وای ماهی خیلی  
قشنگ شدی...

از تعریفش لبخند زدم و مشغول حرف زدن با بقیه شدم..

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که زمزمه شیطنت بار سارینا زیر گوشم شروع شد:ماهی  
میگم آقاتون اینا اومدن..

و با ابرو و یه خنده پر شیطنت به در ورودی اشاره زد...

به همون طرفی که گفت نگاه کردم و احساس کردم با دیدنش نفسم تو سینه حبس شد..

مرد جذابِ اخموی من با اون کت شلوار مشکی و پیراهن خاکستری جذبش همراه کراوات  
خاکستری مشکی اش و کفشهای کلاسیک مشکی برآقش جذاب تراز همیشه قدم  
برمیداشت...

با قدمای کوتاه و پرنازم به طرفش قدم برداشتیم و وقتی تو دو قدمیشون رسیدم  
ایستادم..برق تحسین رو میتونستم تو نگاه خیره مهران ببینم..

-سلام..خوش اومدین..

زودتر از مهران، سامیار همراهش جواب داد:سلام به روی ماهت..چقدر خوشکل شدی تو  
دختر...

برای اولین بار از تعریف سامیار خوشم نیومد چون که اخم مهران رو درپی داشت...

با تاخیر صدای مهران رو شنیدم:سلام ...ممنون...

صداش دوباره سرد و خشن شده بود..با دلخوری چشم گرفتم ازش و دستمو دراز کردم به  
سمت جایی که برای مهمونای ویژه امون بود..

-بفرمایید از این طرف..

و خودم پیش قدم شدم برای راهنماییشون.. روی صندلی روکش سفید که با یه پاییون قرمز پشتیش تزیین شده بود نشستن صدای جیغ و سوت بلند شد و من با عجله ازشون دور شدم و به ورودی مهرداد و تینا رفتم و با دیدنشون مثل دوتا فرشته کنارهم اشک توچشمام جمع شد... مهرداد با اون کت و شلوار سفید مشکی و تینا با اون لباس پف پفی صدفی رنگ زیادی بهم میومدن..

تینای عزیزم با اون آرایش مليحش ولبخند آرامش بخش روی لباس از هروقتی خواستنی تر شده بود...

با نشستن‌شون در جایگاه مخصوص‌شون جوونا به رقص پرداختند و من و سارینا رفتیم بالا..

اول از همه رفتم تو بغل مهرداد و گونشو بوسیدم: خیلی خوشتیپ شدی داداشی.. مبارکت باشه..

پیشونیمو پر مهر بوسید: ممنونم عزیزدلم..

بعدش تینا رو کشیدم تو بغل: مثل ماه شدی تینا..

با مزه پلک زد: ماه بودم..

خندیدم: هنوزم خودشیفته ای..

مهرداد دستشو دور کمر تینا حلقه کرد: خانوم من باید خود شیفته باشه..

هر چهارتایمون خندیدم و تنهاشون گذاشتم با باهم حرف بزنن...

رفتم طرف میز که بشینم ولی سارین هنوز ننشسته دستمو گرفت و به پیست رقص کشوندم و من قشنگترین رقصمو برای مهردادم به نمایش گذاشتم... بعداز چندتا آهنگ که به اجبار سارینا رقصیدم دی جی خواست تا عروس داماد وزوج ها برن برای رقص تانگو... سارینا که از خدا خواسته دست سامیار رو گرفت که برقصن.. منم که بدون پاتنر بودم با لب ولوچه ای آویزون نشستم و پرتقالی از توی سبد میوه برداشتمن و مشغول پوست کندنش شدم که حضور کسی رو کنارم حس کردم.. پویا بود... برادر تینا... به همراه شایان..

با دیدن شایان متعجب نگاهش کردم.. پویا نشست و شایان هم...

با اون لبخند محو نشدنی از روی لبشن گفت: خوشحالم که میبینمت ماهی جان..

-شما.. اینجا؟

دستاشو توی هم قلاب کرد: پسر دایی تینام..

با اخم نگاه گرفتم ازش و آخرين پوسته پر تقال رو هم کندم که صداشو شنیدم: افتخار رقص  
رو میدی ماهی جان؟

با اخم نگاهش کردم.. بی ماهی جان بشی تو پسره پرو..

دهن باز کردم تا جوابشو بدم که با شنیدن صدای پر خشم مهران نگاهمو دوختم  
بهش: ایشون این قول رو به من دادن آقای تهرانی..

ودستشو به طرفم دراز کرد و با همون خشم عجیب غریب غرید: افتخار میدین بانو؟

اصلا مگه میشد در برابر این همه خشم نه گفت.. دستمو گذاشتمن توی دستش و بلند شدم  
ومهران منو به سمت پیست رقص کشید...

روبه روش ایستادم و مهران دستشو دور کرم حلقه کرد و منو محکم کشید طرف  
خودش.. آخم از اینهمه خشونتش در او مد..

با اخم به چشمای آروم شده اش نگاه کردم: چته مهران؟ درد گرفت کرم..

خیره شد به چشمam: توقع داری بین دوتا پسر بینمت و آروم باشم؟

- اونا غریبه نبودن.. پویا برادر عروسمن بود و شایان رو..

با فشاری که به پهلومن وارد کرد حرفم تو دهنم موند و چهره بهم کشیدم و صدای عصیش  
زیر گوشم شنیدم: بهتر نیست مردا رو با اسم کوچیک صدا نکنی؟

با درد به چشمای سیاهش که پراز خشم بود نگاه کردم.. دلیل این همه خشونتشو درک  
نمیکردم.. میتونست همه اینارو ملایم تر بگه.. سرتق بازیم گل کرد و زل زده به چشماش  
گفت: من همه مردا رو با اسم کوچیک صدا میکنم..

برق خشم رو تو چشماش دیدم و پیشیمون شدم از حرفم.. ایستاد و مچ دستمو گرفت بین  
دستش واژ پیست کشیدم بیرون و چقدر خوب بود که فضا تاریک بود و کسی چیزی  
نمیدید...  
.....

نمیدونم مقصدش کجا بود فقط میدیدم که داره لابه لای درخت ها راه میره و منو دنبال  
خودش میکشه..

دستمو پس کشید و ایستادم... مهرانم با اخم ایستاد و من غریدم: کجا میریم?  
- لازمه حرف بزنیم..

دستمو به کمرم زدم: هیچ میفهمی چی میگی مهران؟ عروسی داداشمه ها..  
با یه حرکت خم شد و دوباره مچ دستمو گرفت و بازم شروع کرد به کشیدنم.. دیگه هرچی  
تلash کردم تا دستمو پس بکشم نتونستم...

اونقدر محکم گرفته بود که احساس میکردم استخوانهام صداشو دراومده..  
بعداز چند لحظه دستمو یهو کشید و کمرمو به یه درخت تکیه داد.. دست راستش سمت  
راست سرم قرار گرفت و فاصله اش با هام شد اندازه یه بند انگشت..  
به دستش که کنار صورتم بود نگاه کردم و نگامو دادم به چشماش که حالا آروم شده بود  
... البته اندکی..

زمزمه کردم: خب چی میخواستی بگی من آماده ام..  
نگاهش روی صورتم چرخید و در آخر روی چشمام زوم شد: جدا؟  
خیره تو چشمای خوش رنگش سرمو تكون دادم..

مهران بدون اینکه چشم ازم بگیره دست چپشو هم گذاشت کنار سرم و فاصله بینمون رو به صفر رسوند..

پیشونیش چسبید روی پیشونیم و صدای بمش توی گوشم طنین انداخت: دیگه هیچ وقت هیچ مردی رو به اسم صدا نزن باشه ماهی؟

لحظه ای سکوت کردم و بعدش دستامو روی سینش گذاشتم و هوش دادم... کمی ارم فاصله گرفت و من نتونستم بازم چشماشو ببینم..

-حتی تو رو؟

پشت دستشو نوازش گونه کشید روی گونم: نه.. فقط منو باید با اسم صدا کنی.. فقط منو..

میخواستم اذیتش کنم پرسیدم: حتی مهرداد رو هم صدا نزنم؟

دستش لغزید بین موهم: با من بازی نکن ماهی...

-سامیار رو که دیگه میتونم؟

موهم بین انگشتاش چنگ زده شد... نه خیلی که سرم درد بگیره.. اخماش غلیظ شد: ماهی..

دلم میخواست نیشمو تا نا کجا آباد بازم کنم و قهقهه بزنم از حرص تو صداش.. از تشر زدنیش.. ولی لبامو کشیدم تو دهنم تا خنده امو قورت بدم...

نگاه مهرانم چرخید روی لبام و بعداز چند ثانیه دستش درست زیر لبم قرار گرفت و کمی لبم رو به پایین کشید... اینکارش باعث شد لبم از زیر دندونام بیرون بیاد و به حالت عادی برگرد...  
...

نگاهش همچنان روی لبام مونده بود و این نگاه خیره باعث میشد تمام تنم گر  
بگیره...انگشت شصتش که روی لبم قرار گرفت و آروم و نوازش گونه دورش کشیده شد  
باعث شد چشمam بسته بشه و نفسم تو سینه حبس...

دلم میخواست هرچی زودتر از این موقعیت فرار کنم...با برداشتن دستش چشمای منم باز  
شد و بدون نگاه کردن به مهران گفتم: من..من باید برم ...ممکنه مامان و بابا نگران بشن...

واز زیر دستش رد شدم و به طرف باعث حرکت کردم...ولی هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم  
دستاش دور کمرم حلقه شد و من دوباره تو آغوشش گیر افتادم..

لبشو زیر گوشم حس کردم و بعدش صداش پیچید تو گوشم: ماهی با هیچ پسری حتی  
اقوامت حق نداری برقضی ...میفهمی هیچ پسری ...

دلم میخواست برمیگشتم واش میپرسیدم چرا.. چرا اینقدر روی پسرا حساسی؟ دلیلش  
چیه...ولی اونقدر از این نزدیکیش حالم بد بود که فقط سرمو تكون دادم.. نفس عمیقی  
توی موهم کشید: خوبه.. خیلی خوبه...

با مکث حصار دستاشو باز کرد و من مثل یه پرنده از قفس آزاد شده سریع از اونجا فاصله  
گرفتم...

با رسیدنم به باعث بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم به طرف میزی که سارینا و سوگل نشسته  
بودن رفتم و صندلی کنار سارینا رو بیرون کشیدم و نشستم...

دستمو روی گونم گذاشت... گونه های داغم و دست سردم تضاد جالبی داشت...  
ماهی خوبی؟

گیج به سوگل نگاه کردم و هوول شده جواب دادم: آره آره..

با صدای سارینا نگاهم به طرفش کشیده شد ... با چشمای ریز شده پرسید: مطمئنی؟!

لب باز کردم تا جوابشو بدم که دستم تو دست مردونه ای گرفته شد... به صاحب اون دست  
نگاه کردم... آرمان بود ... پسر عمن: کجایی ماهی؟ کلی دنبالت گشتم پاشو بریم برقصیم...

وپشت بندش بدون دادن اجازه ای برای حرف زدن دستمو کشید...

اونقدر کارش ناگهانی بود که نتونستم مقاومتی در برابرش داشته باشم...

نگاهم چرخید سمت میزی که مهران نشسته بود و از این فاصله دور تونستم عصبی  
و خشمگین بودنشو تشخیص بدم...

با قرار گرفتنم تو پیست و خالی شدن پیست با اعلام دی جی یکباره فرصت مخالفت ازم  
گرفته شد...

من و آرمان پاتنر خوبی برای رقص ساده والبته تماشایی دو نفره بودیم...

با شروع آهنگ چشم گرفتم از مهرانی که با عصبانیت از پشت میزش بلند شد و قدم  
بردلشت به سمت خروجی باغ ولی با روبه رو شدن با پدر مجبور شد دوباره پشت میزش  
بشینه...

همزمان با آرمان رقصمو شروع کردم... تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم و نمیتونستم هیچ  
کاری انجام بدم...

.....

مهران..

با عصبانیت به دست ماهی که تو دست پسری به اسم آرمان قرار گرفته بود نگاه  
کردم... و نگاهم سُر خورد به چشمای ماهی... نگاهش به سمتم بود... لعنتی همین چند مین  
پیش بہت گفتم باهیچکس حق نداری برقصی...

با اعلام دی جی که پیست رو خالی کن فهمیدم ماهی و رقص زیادی پر نازش قراره در  
معرف دید همه باشه...دلم میخواست میتونستم اون پسر رو از روی زمین محوش  
میکردم...

با خشم از روی صندلیم بلند شدم...بهتر بود اینجا نباشم تا جلوگیری بشه از اتفاقات بدی  
که احتمال داشت اتفاق بیفته..

به صدا زدنای سامیار توجهی نکرم و چشم گرفتم از ماهی ...

اولین قدم رو که برداشتمن پدر ماهی رو به روم قرار گرفت: بفرمایید بنشینید آقای نریمانی  
...هنوز مراسم تموم نشده که.. بفرمایید بنشینید یه گپی بزنیم..

در مقابل این همه تعارف نمیشد "نه" گفت.. روی صندلیم نشستم و دستمو کلافه کشیدم  
توموهام: کلافه به نظر میرسی مهران جان... از پذیرانی و مراسم راضی نیستی؟

در جوابش گفتمن: نه آقای آریان همه چیز به نحو احسنه..

لبخندی زد: خوبه.. راستی مهران جان من یه عذر خواهی بابت تندخوییم در هتل رم بهت  
بدهکارم..

سریع کفتمن: این چه حرفیه آقای آریان ... من به شما حق میدم...

- به هرحال من عذر میخوام بایت رفتار تندم... اینو بزارین به پای اینکه ماهی عزیزکرده  
منه..

- بله گفتمن که...

با صدای جیغ و دست نگاهم از آقای آریان گرفته شد و به پیست رقص کشیده شد و با دیدن  
ماهی درست تو بغل آرمان و خنده رو لباش حرفم تو دهنم ماسید...

هر دو دستم از عصبانیت مشت شد... ماهی و رقص پرنازش.. نگاه برق دار آرمان... از هیچ  
کدوم از اینا نمیتونستم بگذرم.. نمیتوانستم نا دیده اش بگیرم...

با تموم شدن رقصشون آرمان با خنده دستشو دور کمرم ماهی حلقه کرد .. درست  
همونجایی که من حلقه کرده بود دستامو...

کشیدش جلو...

بانشستن لبای آرمان روی پیشونی ماهی احساس کردم تمام بدنم یخ زد و خون تو بدنم  
خشکید...

مهران..

با عصبانیت به دست ماهی که تو دست پسری به اسم آرمان قرار گرفته بود نگاه کردم..ونگاهم سُر خورد به چشمای ماهی..نگاهش به سمتم بود...لعنتی همین چند مین پیش بہت گفتم باهیچکس حق نداری برقصی..

با اعلام دی جی که پیست رو خالی کن فهمیدم ماهی و رقص زیادی پر نازش قراره در معرض دید همه باشه...دلم میخواست میتونستم اون پسر رو از روی زمین محوش میکردم...

با خشم از روی صندلیم بلند شدم...بهتر بود اینجا نباشم تا جلوگیری بشه از اتفاقات بدی که احتمال داشت اتفاق بیفته..

به صدا زدنای سامیار توجهی نکردم و چشم گرفتم از ماهی ...

اولین قدم رو که برداشتمن پدر ماهی رو به روم قرار گرفت: بفرمایید بنشینید آقای نریمانی ...هنوز مراسم تموم نشده که.. بفرمایید بنشینید یه گپی بزنیم..

در مقابل این همه تعارف نمیشد "نه" گفت.. روی صندلیم نشستم و دستمو کلافه کشیدم تو موهام: کلافه به نظر میرسی مهران جان... از پذیرانی و مراسم راضی نیستی؟

در جوابش گفتم: نه آقای آریان همه چیز به نحو احسنه..

لبخندی زد: خوبه.. راستی مهران جان من یه عذر خواهی بابت تندخوییم در هتل رم بہت بدھکارم..

سر یع کفتم: ابر، حه حرفه آقای، آ، باد، ... من، به شما حة، مندم...

-به هر حال من عذر میخوام با بت رفتار تندم...اینو بزارین به پای اینکه ماهی عزیز کرده  
منه..

-بله گفتم که...

با صدای جیغ و دست نگاهم از آقای آریان گرفته شد و به پیست رقص کشیده شد و با دیدن  
ماهی درست تو بغل آرمان و خنده رو لباش حرفم تو دهنم ماسید...

هر دو دستم از عصبانیت مشت شد...ماهی و رقص پرنازش..نگاه برق دار آرمان...از هیچ  
کدوم از اینا نمیتونستم بگذرم..نمیتونستم نا دیده اش بگیرم...

با تموم شدن رقصشون آرمان با خنده دستشو دور کمرم ماهی حلقه کرد ..درست  
همونجایی که من حلقه کرده بود دستامو...

کشیدش جلو...

بانشستن لبای آرمان روی پیشونی ماهی احساس کردم تمام بدنم یخ زد و خون تو بدنم  
خشکید...

ماهی...

بعد از اینکه رقصمون تموم شد آرمان بغلم کرد بوسیدم: خسته نباشی ماهی گلی..عالی  
بودی...

لبخند مصنوعی زدم: توهمن خسته نباشی..وعالی بودی مثل همیشه خوشحالم که رقصمو  
خراب نکردم..

به حرف شیطنت دارم خنديد و انگشت سبابه اشو زد روی بینیم: شیطون..

از تو بغلش دراومدم و به طرف میزمون رفتم..دلم نمیخواست به مهران نگاه کنم..اون یه  
چیزی از من خواسته بود و من نتوونسته بودم انجامش بدم...  
ناخواسته بعض کرده بودم و با دستبندم بازی میکردم: هی...ماهی..چته؟

سارینا چند لحظه تو سکوت نگام کرد و بدون گفتن حرفی نگاه ازم گرفت...انگار فهمید اگه  
لب باز کنم اشکمم میریزه...

بعداز شام که من تنها با غذام بازی کردم و سارینا هرازگاهی با نگرانی نگام میکرد رسیدیم  
به قشنگ ترین قسمت عروسی..کارناوال عروس..

سعی کردم فراموش کنم سردی بیش از اندازه چشمای مهران رو که با یه لحظه دیدنش از  
اون همه سردی ترسیده بودم..

سوار ماشینم شدم و سارینا هم کنارم نشست..

-تو چرا با سامیار نمیایی؟

درحالی که شالشو درست میکرد گفت: راه بیفت که با این حالت نمیزاذم تنها پشت رل  
بشهیی...هرچند نمیدونم چهه مرگته..

چند لحظه خیره شدم به چشمаш و بعدش دستمو انداختم دور گردنش ویه بوس محکم از  
لپاش کردم..

-مرسی که هستی سارین..

تابی به گردنش داد: هرچند با اون بوس بی ریخت بوستمو خراش دادی ولی با این حال  
خواهش میکنم که هستم...

خندیدم و ماشین رو به حرکت درآوردم.. با بوق بوق وجیغ پشت سر ماشین مهرداد حرکت  
میکردم و گاهی هم ماشین رو میکشوندم کنار ماشین مهرداد و سربه سر تینا میزاشتیم...

با رسیدنمون به خونه مهرداد از ماشین پیاده شدیم و هوار شدیم رو سر تینا که داشت تو  
بغل مامانش گریه میکرد..

سارینا تینا رو از بغل مامانش کشید بیرون و با شیطنت کفت: ایش تینا گریه نداره که به  
ماهی میگیم به مهرداد بگه مراعات کنه...

تینا با گنگی به سارینا نگاه کرد: مرا عات چی رو بکنه؟

سارینا هم نامردی نکرد و با ابرو بالا انداختن جواب داد: شب او....

ولی هنوز حرفش تموم نشده بود که جیغ تینا رفت هوا و زد تو کمر سارینا: بی ادب...

من و سارینا غش کرده بودیم از خنده و تینا مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین میپرید و جیغ  
جیغ میکرد...

مهرداد که بغلش کرد برگشت طرفش: مهرداد بیبین چی میگن اینا؟

- چی میگن عزیزم..

- میگن که قراره بہت بگن تا مُراعا...

ولی یهو جلو دهنشو گرفت و سرشو انداخت زیر و من که به شخصه از خنده افتادم روی  
سارینا...

مهردادم با خنده سرشو برد زیر گوش تینا ویه چیزی گفت که تینا آن قرمز شد و پاشو کویید  
روی پای مهرداد...

بالاخره بابا دست تینا رو گذاشت توی دست مهرداد و سغارششو کرد... یعنی هردو پدر اینکار  
رو کردن و راهیشو کردن داخل خونه...

منم بعداز اینکه با سارینا خداحافظی کردم سوار ماشین شدم و حرکت کردم طرف خونه  
وسرم به بالش نرسیده غرق خواب شدم...

تینا..

با وارد شدنمون به سالن مهرداد دست انداخت دور کمرم ویهو بغلم کرد...از این کار  
یهوييش جيغ زدم و سرمو قايم کردم تو سينه اش:نترس عزيزدلم..

با مکث سرمو از روی سينه اش بلند کردم و به صورت خوشكليس نگاه کردم...فکر کنم  
سنگيني نگامو حس کرد که او نم بهم نگاه کرد و با يه لبخند خوشكلي گفت: به چي نگاه  
ميكنى خوشكله؟

تمام نازمو ريختم تو صدام و چشمam: به آقاييم..  
گذاشتمن روی تخت..بي قرار نگام کرد: آقاييت فدات بشه عشقem..

سرمو گذاشتمن روی شونه اش: خدا نکنه مهردادم..

ثانيه اي گذشت که دستشو زير چونم حس کردم... با بلند کردن سرم گرمي لباشو روی لبم  
حس کردم..

بالاخره لمام فتح شد..بوسيدم..آروم..پرعشق و درحالی که دستاش با موهم بازی ميکرد..  
با کم آوردن نفس ازم فاصله گرفت و پيشونيشو روی پيشونيم گذاشت...لبخند زد: بالاخره  
چشيدم مزه اين لبارو..

با لبخند نگاهش کردم... چشماش بي قرار بود.. رنگ عشق داشت.. مهربونی داشت.. محبت  
داشت.. خواستن ونياز هم..

کرم درونيم شروع کرد به تكون خوردن: مهرداد؟

پيشونيم بوسيد و گذاشتمن روی پاهاش: جون مهرداد؟

- عاشق چي من شدي؟

چند لحظه چشمامو کاوید:

- اون رقص مسخره ات تو خونمون..

معترض زدم تو شکمش:مه—رداد..اذیت نکن من جدید..

درحالی میخندید گفت:اون وقتی که با گریه از سقوط آزاد پیاده شدی..دیگه نزدیک بود  
بگی...

لباشو کج وکوله کرد وادامه داد:من ماما نمو میخواام. !

با غیض نگاهش کردم واینبار با مشت کوییدم تو شکمش..که با قهقهه گفت:عجب ضرب  
دست سنگینی داریا..چرا رو نکردی نگیرمت..

با این حرفش جیغ زدم و شروع کردم به کشیدن موهاش..مهرداد با خنده خودشو ول کرد  
روی تخت و منم چون روی پاهاش بودم افتادم روش:که نمیگرفتیم هان؟من دونه دونه  
موهاتو میکنم تا دیگه از این حرف نزنی..

مهرداد با خنده دستامو گرفت تو دستش و چرخید..حالا هردو مون به پهلو بودیم ورخ تو رخ  
هم..

پیشونیمو بوسید:الهی من فدات بشم عزیزم..من عاشق سادگیت  
شدم..مهربونیات..صداقت و البته...

چشمامو بوسید و آروم ادامه داد:این چشما که پراز یه رنگیه..من عاشق وجودت شدم تینای  
من..

چند لحظه بهم خیره شد و دوباره به شکار لبهام او مد...چشمامو بستم و دستامو فرو کردم  
تو موهاش واینبار منم همراهیش کردم...

اون شب مهرداد تا خود صبح قربون صدقه ام رفت و از عشقش زیر گوشم گفت و من با  
خداحافظی از دنیای دخترانه ام وارد دنیای جدیدی شدم که خالی از سختی نبود...

.....

ماهی...

با صدای آلام گوشی چشم باز کردم و صداشو قطع کردم..یه چشمی به ساعت عروسکی  
روی عسلی نگاه کردم...ساعت ۱۰ بود..

با کرختی روی تخت نشستم و کش وقوسی به بدنم دادم..کاش دیشب به مهران میگفتم که  
نمیرم شرکت....

هرچند الان ۲ ساعت تاخیر دارم....

بعداز اینکه آبی به صورتم زدم..حاضر شدم تا به شرکت برم ...از اتاق بیرون رفتم و با  
سکوت خونه فهمیدم مامان و بابا هنوز خوابن....

یه لیوان شیر با یه دونه بیسکویت شد صبحانه ام..کتونیامو پا زدم و با برداشتن سوئیچ  
ماشینم از خونه رفتم بیرون....

ماشین رو داخل پارکینگ شرکت گذاشتم ووارد سالن شدم:سلام بابا صالح..

بابا صالح (نگهبان برج) با خوشروی جوابمو داد و من وارد آسانسور شدم..دکمه طبقه ۶ رو  
که فشار دادم همزمان خمیازه کشیدم..هنوز خوابم میومد..

آسانسور که طبقه ۶ ایستاد ازش بیرون اودم و به سمت شرکت رلتمن وزنگ رو فشار دادم  
خیلی طول نکشید که احمد آقا در رو باز کرد و من وارد شرکت شدم..راهمو مستقیم به  
سمت محل کارم کج.کردم که صدای خانوم سالاری رو شنیدم:خانوم آریان؟

به سمتیش برگشتم:بله؟

به در اتاق مهران اشاره کرد:اقای نریمانی گفتن هروقت او مدین اول برین اتاق ایشون...  
به سمت اتاق مهران رفتم و تقه ای به در زدم:بفرمایید..

با ورودم انتظار داشتم طبق معمول پشت دیوار شیشه ای باشه ولی مهران پشت میزش  
بود و با اخم غلیظی خیره جلو بود..

در رو بستم:سلام..

وقدمی به سمتیش برداشتم که با شنیدن صدای فوق العاده سردش سرجام ایستادم...

اشاره ای به ساعتش کرد و به سردی گفت: ساعت چنده خانوم آریان؟

به چشمای سردش نگاه کردم: ده و نیم..

-وشما ساعت چند باید شرکت باشی؟

-هشت..

از پشت میزش بلند شد و به طرفم او مده.. با فاصله ازم ایستاد: دلیل این تاخیر چیه خانوم آریان؟

دیگه داشت اشکم در میومد از این همه سردیش تو صدا و چشماش.. جوری رفتار میکرد که انگار خبر نداره دیشب عروسی مهرداد بوده..

-مهران حالت خوبه؟ دیشب عروسی مهرداد بودا.. خب خسته بودم..

لحظه ای خیره شد تو چشمام وبا لحنی سردتر از قبل گفت: کمتر هنرنمایی میکردین خانوم آریان.. برید سرکارتون و تا ساعت<sup>۶</sup> عصر میمونید برای جبران این تاخیر..

بغض چنگ انداخته بود به گلوم.. نمیتونستم این رفتارشو تحمل کنم... درسته چیزی بینمون نبود ولی تحمل این رفتارش به راحتی نبود برام..

-ولی من باید برم.. ساعت<sup>۶</sup> قراره بریم خونه مهرداد...

-همین که که گفتم خانوم آریان..

با دادش حرفمو خوردم واژ جا پریدم.. صورتش دوباره مثل روز اول سرد و خشن شده بود و من دلیل این خشم رو نمیدونستم...

با داد دوباره اش نگاه پر بغضم رو از چشماش گرفتم وبا قدمای تندم به سمت در رفتم واز  
اتاق خارج شدم..بدون هیچ مکثی به طرف سالن ترکیب رفتم و با پوشیدن روپوش سفیدم  
روی صندلی وا رفتم...

چرا مهران اینجوری رفتار کرد؟

مگه چیکار کردم؟

چرا...چرا...

هزارتا چرا توی ذهنم بود و من جواب هیچ کدومشون رو نداشتم..

-سلام ماهی جان؟

با صداب شایان چشم از نمونه ها گرفتم وبا اخم نگاهش کردم:سلام آقای تهرانی..

با گفتن فامیلیش میخواستم بهش بفهمونم که باید فامیلیمو بگه نه اسممو...ولی اون بی  
خیال دوباره گفت:خوبی؟امروز دیر کردی نگرانست شدم..

-لازم نبود شما نگران بشی..

خیره ام شد:دست من نیست...اینو بیا حالی دلم کن..

-من میتونم این رو حالی دلتوں کنم آقای تهرانی میخواین؟

با شنیدن صدای خشن مهران به سمتش چرخیدم ونگاهش کردم ...

اون هم نگاه عصبانیش سمتم بود:خانوم آریان فکر نمیکنین شرکت جای لاس زدن  
نیست؟!

با بہت به مهران نگاه کردم...لاس زدن؟!من؟!

-من فقط..

-شما فقط چی؟دیر که میاين به جای کار کردن هم مشغول يه کار ديگه اين..

زبونم در مقابل این همه خشم خشک شده بود...نمی تونستم از خودم دفاع کنم.. فقط با  
بغض زل زدم بهش و مهران با بی رحمی چشم گرفت ازم: به هردوتون اخطار میدم دیگه  
همچین چیزی رو تو شرکت نبینم...

وبدون نگاه کردن بهم از سالن بیرون رفت..  
پاهام دیگه تحمل وزنmo نداشت.. روی صندلی نشستم و تمام تلاشمو کردم تا اشکم نریزه...  
-ماهی..

به ضرب برگشتم و تو پیدم بهش: ماہی مُرد.. میشه دست از سرم بردارین؟  
دستاشو بالا برد و کمی عقب رفت: باشه.. باشه..  
وبه طرف میز کار خودش رفت..

دستای ظریف تارا رو روی شونه هم حس کردم: دلخور نشیا ماہی میدونی که رئیسمون  
اخلاقش همینه...

با بغض سر تکون دادم و خودمو مشغول کارم کردم... تا ساعت<sup>۶</sup> که مهران گفته بود بی  
وقفه کار کردم.. حتی برای ناهار واستراحتم نرفتم.. حتی برای مهرداد و بقیه هم که زنگ  
میزدن فقط یه پیام دادم: شرکت کار دارم...

راس ساعت<sup>۶</sup> از پشت میز بلند شدم و روپوش سفیدمو از تنم کندم..  
با برداشتن کیف و برگه نتایجم از سالن بیرون رفتم...

حتی خانوم سالاری هم رفته بود.. دوتا تقه به در زدم بعد از اجازه مهران وارد اتاقش شدم...  
کتشو درآورده بود و کراوتش رو شل کرده بود.. موهاش پریشون روی پیشونیش ریخته  
بود.. وبا همون گره همیشگی بین ابروهاش نگاهم میکرد...

برگه رو گذاشتم جلوش: تموم شد.. حالا اجازه دارم برم..؟  
به صندلیش تکیه داد: بشینید...

اخم کردم: من باید برم آقای نریمانی.. گفتین تا ساعت<sup>۶</sup> والان ۰۵:۰۰ دقیقه اس..

از روی صندلیش بلند شدو جلوم ایستاد: چرا اینقدر برات مهمه که بری هان؟ خب حالا یکم  
دیرتر برس به آرمان جونت...

پس بگو دردش چیه.. عصی شدم.. کنترلمو از دست دادم وبا جیغ گفتمن: من میخوام برم  
چون مهرداد ساعت ۸ پرواز داره نه هیچ چیز دیگه ای.. متوجه این آقای شکاک؟!

وبدون اینکه بهش اجازه حرفی بدم دویدم طرف در... دستم دستگیره در رو حس کرد که  
دست مهران روش نشست در رو بست..

با بغضی که عجیب سنگین بود برگشتم طرفش: چیه؟ هان؟ چرا نمیزاری برم؟ باز میخوای  
تهمت چی رو بهم بزنی؟ لا..

انگشت سبابه اش رو گذاشت روی لبام وبا "شش" گفتنش باعث شد حرفمو قورت بدم..  
پراز دلخوری نگاهش کردم.. نگاهش توی چشمam چرخ خورد..

- دیشب بہت گفتمن با هیچکس رقص.. ولی تو درست بعداز حرفم رفتی رقصیدی.. اونم چه  
رقصی؟ رقصی که تمام نازت توش پیدا بود.. چرا رقصیدی ماهی؟ بہت گفتمن با شایان حرف  
نزن چرا امروز تو حلق هم بودین؟ چرا ماهی؟

دستشو کnar زدم.. دیگه کوتاه نمیومدم: چرا نباید میرقصیدم؟ عروسی داداشم بود.. اون پسرم  
آرمان بود.. پسر عمم کسی که همه عروسیا رقصیدیم باهم.. دلیلی برای نرقصیدن ندیدم...

دستشو آورد بالا: وايسا.. تو قبلا هم با آرمان رقصیدی؟  
- آره..

- تو بیجا کردی..

با دادش دستامو روی گوشم گذاشتمن و چشمam موبستم..

به ثانیه نکشید که مچ دستام بین دستای قویش محصور شد واز روی گوشم پایین او مد..چشمam با ترس باز شد..نگاهش خیلی ترسناک شده بود: تو چند دفعه با آرمان رقصیدی؟

جوابشو ندادم ویه قطره اشک روی گونم خط کشید..دوباره صداش بلند شد: د حرف بزن  
ماهی..چند دفعه بدنتو لمس کرده هان؟

از فریادش از جا جستم و گفتم: هر دفعه که عروسی داشتیم.. ۱۰ دفعه شاید بیشتر..

فشار دستاش رو مچم بیشتر شد و آخ دراومد: اخ..مهران دستم...

ولی اون انگار نمیشنید چی میگم.. دستامو برد بالای سرم و تو صورتم غرید: دیگه نمی رقصی.. هیچ جا.. با هیچکس.. می فهمی ماهی.. حق نداری...

بفهم دست یه مردی بدن تو لمس کرده.. این دستارو گرفته.. میکشمش ماهی.. حالیته یانه؟

ترسیده بودم از این همه خشم..فریادی خشمگینش..چشمایی که از عصبانیت قرمز شده بود..وکاش دلیل این همه خشم رو میدونستم..

با گریه سرمو تکون دادم: باشه...

انگار با همین باشه من آروم شد که فشار دستاش روی دستم کم شد و دستامو آورد پایین..

از فاصله گرفت و با مکث نگاهش رو ازم گرفت و پشت کرد بهم..با درد روی مچمو مالش  
دادم و دیدم که کلافه دست کشید تو موهاش...

بعداز چند دقیقه برگشت طرفم و با دیدن اینکه دارم گریه میکنم به سمتم اوmd و محکم کشیده شدم تو بغلش..

-نکن ماهی...با من بازی نکن...دست نزار رو چیزایی که برات ممنوعش میکنم..

اشکام پیراهن‌شو خیس میکرد.. دستش لای موهم خزید و شروع کرد به نوازش‌شون..

-ببخشید ماهی..من روی تو حساسم..مثـل..مثـل یه برادر که نگرانه برای خواهرش...

با شنیدن اینکه من مثل خواهرش میمونم اشکم بیشتر شد.. رویاهای دخترونه ام این همه

از تو آغوشش بیرونم آورد وبا انگشت شصتیش اشکامو گرفت..هردو مچمو گرفت تو  
دستاش وبا مکث به چشمam نگاه کرد و بعد روی هردوشون بوسه زد..میدونی خیلی سخته  
این بوسه ها رو که دوست داری از روی عشق باشه...از روی حس برادرانه باشه..خیلی  
سخته..

.....

دانای کل..

کلافه توی اتاقش راه میرفت و خودش رو سرزنش میکرد...

چرا اجازه داد غرورش جلوی ابراز علاقه اشو بگیره...چرا نگفت دوستش داره..

چرا نگفت چند شبه خوابو از چشماش گرفته..چرا نگفت از وجودش آرامش میگیره...چرا  
نگفت میخوادش...

روبه روی آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد..غرور از سر و روش میریخت..عصبانی شیشه  
ادکلنشو زد تو آینه روبه روش..به شیشه‌ی شکسته شده که تصویرش توش تیکه تیکه  
شده بود خیره شد کاش غرورشم میشکست..لعن特 بہت مهران..لعن特 به تو  
وغرورت..چطور دلت اوmd به اون چشمای خاکستری رنگ بگی مثل خواهر میمونی...چطور  
دلت اوmd مهران..

دستشو مشت کرد وبا جنون کوبید تو همون آینه شکسته...سوژش دستش دراژر بریده  
شدن با شیشه بیشتر از سورش قلبش با یادآوری اون اشکای غلتون روی گونه ماهی نبود...

ماهی..

به تاج تختم تکیه داده بودم وزانو هامو تو بغلم گرفته بودم..نگاهم به آسمون بود و ذهنم به همه جا پر میکشید..رften مهرداد و تینا به مشهد برای یه زیارت و پروازشون از اونجا به پاریس برای ماه عسلشون..

رفتن مامان و بابا به شیراز برای دو هفته بخارط یکی از بیمارای بیمارستان که حالش وخیمه و بهترین پزشکا جلسه تشکیل دادن....

فهمیدن اینکه من برای مهران مثل خواهر میمونم...

لبخند تلخی لبامو کش داد..هیچکدوم سخت تراز دونستن این مورد نبود...

مج دستامو گرفتم جلوی چشمam..لبخندم تلخیش بیشتر شد..من باید اون بوسه ها رو میزاشتم به حساب برادری...

بغض چنگ انداخت به گلوم..لبامو محکم روی هم فشار دادم..لعنت به تو ماهی..لعنت بہت با این عاشق شدنت..

تقه ای به در خورد و بعداز ثانیه ای روی پاشنه چرخید و من بابا رو پشت در دیدم:بیداری عزیزم؟

-آره..

قدم به داخل گذاشت و نشست روی تخت.. خودمو انداختم تو آغوشش و با بغض  
نالیدم: میشه نرین شیراز؟

بوسه بابا رو روی موهم حس کردم: نه عزیزم ازمون دعوت شده..

- خب مامان نیاد..

دستش موهمو نوازش کرد: نمیشه عزیزم.. باید اون بیمار از نظر روحی آماده بشه..

- من بدون شماها چیکار کنم دو هفته آخه؟

لحن مظلومم باعث شد بابا منو محکم تر بغل کنه: اینجوری بغض نکن ماهی.. به این فکر  
کن که این دو هفته دوری باعث سلامتی یه فرد دیگه میشه.. تو اینو دوست نداری؟

- چرا دوست دارم..

به چشمam نگاه کرد: پس بی قراری نکن عزیزم.. تو دانشگاه میری.. شرکت میری و دوستات  
هستن.. پس سعی کن زیاد تو خونه تنها نمونی باشه؟

سرمو تكون دادم... پیشونیمو بوسید و گفت: خب حالا دیگه بخواب..

- بابا؟

- جونم دخترم؟

لپشو محکم بوسیدم: خیلی دوستون دارم.. هم شما هم ماما نو.. زود برگردین..

بابا لبخندی زد: حتما عزیزم... قول میدم زود برگردیم..

بابا ازم فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت.. زیر پتوم خزیدم و چشمامو محکم روی هم فشار  
دادم.. دلم فقط خواب میخواست.. نه فکر به رفتن ماما و بابا.. نه حس برادرانه مهران.. فقط  
خواب...

.....

روی کانایه چمباتمه زده بودم و به ساعت خیره بودم...

۱۰:۴۵ دقیقه رو نشون میداد.. تیک تیک ساعت تنها صدایی بود که سکوت خونه رو  
میشکست...

درست چهار ساعت و چهل و پنج دقیقه بود که مامان و بابا رفته بودن شیراز..

با صدای پلنگ صورتی گوشیم چشم گرفتم از ساعت ونگاهم روی ال سی دی گوشیم  
خشک شد...

مهران بود.. برای بار پنجم بود که زنگ میزد... اونقدر نگاهش کردم تا قطع شد...

نگاه بی حسم دوباره روی ساعت چرخید.. ۱۰:۴۷ دقیقه بود..

امروزم شرکت نرفته بودم..

گوشیمو گرفتم تو دستام و شماره شرکت رو گرفتم... دلم نمیخواست با مهران حرف بزنم...

-شرکت داروسازی مهرآوران بفرمایید..

-سلام خانوم سالاری..

مکثی شد اونطرف خط: شما بین خانوم آریان؟

-بله خودمم.. لطفا به آقای نریمانی بگین که...

با شنیدن صدای مهران اونطرف سکوت کردم: خانوم سالاری، زنگ نزدند؟

وجواب سالاری: چرا جناب نریمانی الان پشت خط هستن..

صدای دادشو شنیدم و چشم بستم: پس چرا نمگین؟ وصل کنین به اتاقم..

نفسمو فوت کردم بیرون... مثل اینکه چاره ای نبود باید باهاش حرف میزدم...

با وصل شدن تلفن به اتاق مهران صداشو شنیدم:الو ماھی؟!

نگران بود صداش..ناخواسته پوزخندی زدم...نگرانی برادرانه بود...

-سلام..

جواب سلاممو نداد عوضش دوباره دادش بلند شد:کجايی ماھی؟چرا جواب تلفنتو  
نميدادي؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم واخم کردم..دوباره گذاشتم گوشی روی گوشم:من امروز  
نمیام شرکت آقای نریمانی لط..

پرید وسط حرفم:اینا جواب سوال من نبود..پرسیدم کجايی وچرا تلفنتو جواب ندادی?  
-نشنیدم زنگ زدین..

صداي پوزخندشو از پشت خط شنیدم:دروغگوي خوبی نیستی..کجايی ماھی؟  
بی اراده گفتم:مهمه مگه؟

-معلومه که مهمه لعنتی..خیلی هم مهمه..

اینبار من پوزخند زدم..مههم بودنشم به گمانم برادرانه اس..  
-من نمیام شرکت..خداحافظ..

وقطع کردم..دلم نمیخواست بیشتراز این اجازه بدم این علاقه یه طرفه تو قلبم ریشه کنه..  
با لرزیدن گوشی تو دستم نگاهمو دوختم به ال سی دی گوشی:من دارم میام خونتون..  
بر خلاف تصورم که فکر میکردم مهران..سارینا بود..میدونستم چند دقیقه بیشتر طول  
نمیکشه تا برسه..و همین طور هم شد بعد ۵ دقیقه آیفون به صدا در اوmd از جام بلند شدم  
وبدون اينكه به آیفون وشخص پشت در نگاه کنم در روباز کردم ...

در ورودی رو هم نیمه باز گذاشتم و دوباره روی کانپه وروبه روی راهروی در ورودی  
چمباتمه زدم..

بدجور نیاز داشتم به حرف زدن با سارینا..ولی با دیدن شخص وارد شده با تعجب  
ایستادم...

مهران بود..شخصی که وارد سالن شده بود مهران بود...همچنان با بہت بھش نگاه میکردم  
که به طرفم او مد:تلفنو قطع میکنی فکر میکنی نمیتونم پیدات کنم؟

-تو چه جوری او مدی بالا؟

-خودت در روباز کردی..

کلافه و عصبی از دست خودم پنجه هامو فرو کردم تو موھام و به عقب فرستادمشون:من  
فکر کردم ساریناست..

گره ابروهاش بیشتر شد: بدون نگاه کردن در روباز کردی؟

لحظه ای به اخماش نگاه کردم و بعدش با شتاب به خودم نگاه کردم...من با یه تاپ یه  
بندی قرمز و شلوارک کوتاهم جلوی مهران ایستاده بودم؟ آهن بلند شد..کاش فقط یه تاپ  
پوشیده بود..نه تاپی که همه داراییم مشخصه..

اینبار من اخم کردم: من بدون نگاه کردن در روباز کردم تو برای چی او مدی داخل؟

قدم به قدم بهم نزدیک شد و در فاصله چند سانتی ازم ایستاد: او مدم ببینم چته که نیومدی  
شرکت..

نگاهمو از دست باند پیچی شده اش گرفتم و به زبون اجازه ندادم دلیل این باند رو  
پرسه... با تاخیر ازش فاصله گرفتم: هیچیم نیست فقط دلم نمیخواست بیام.. یعنی اصلا  
دیگه نمیام.. یعنی دیگه حوصله تو واون شرکتتو ندارم..

بعداز حرفم به سرعت دستمو گرفت و منو کشید طرف خودش: یه بار دیگه حرفتو تکرار کن..

از خشم تو صداش..چشمای عصبانیش ترسیدم ولی بازم زل زدم تو چشماش:من دیگه  
نمیام شرکت..حواله تو واون شرکت سرد تو ندارم..

-تو غلط میکنی..

منم مثل خودش داد زدم:سر من داد نزن..

دستاش بازو هامو گرفت و صورتش رو روبه روی صورتم قرار گرفت..با خشم غرید:ماهی  
حرفت تو میزارم پای اینکه امروز پدرو مادرت رفتن و تو زیادی تو فشاری..نه چیز دیگه ای..

حتما بابا بهش زنگ زده و گفته که دارن میرن..از موضعم پایین نیومدم:نخیر آقای  
نریمانی..بزار به حساب اینکه از داد زدنات خسته شدم..از اینکه تویی که هیچکارمی برام  
تعیین میکنی چیکار کنم و چیکار نکنم..بزار به حساب اینکه هر روز با اعصابی داغون میام  
خونه..اونم به خاطر تو...بزار به حساب اینا...

بازوهامو به زور از زیر دستاش کشیدم بیرون..همچنان با اخم نگام میکرد...ادامه  
دادم: اصلا از اولم اشتباه کردم او مدم به این شرکت..اشتباه محض بود او مدم...

سکوت کردیم هردو مون و خیره و با اخم هم دیگه رو نگاه کردیم..نمیدونم چند دقیقه گذشت  
که صدای آیفون او مدم..اینبار حتما ساریناست..

نگاه ازش گرفتم و به سمت آیفون رفتم..خودش بود..سارینا..در روباز کردم که حضور مهران  
رو پشت سرم حس کردم..

برگشتم سمتش: از فردا میایی شرکت ماهی..چون که تا یه سال باهم قرارداد داریم اینو  
یادت نره..

واز فاصله گرفت و با قدمای بلندش از در رفت بیرون..همونجا زیر آیفون دو زانو نشستم  
وسرمو بین دستام گرفتم...

-ماهی..ماهی..

-اینجام سارین..

صدای پرشتا ب قدماشو حس کرم... نشست روبه روم و دستمو از روی صورتم  
برداشت... چشماش نگران شد با دیدن اشک تو چشمam: مهران اینجا چیکار داشت؟

با این حرفش بغض دو روزم بالاخره شکست و خودمو پرت کردم تو بغلش...

سارینا فقط بغلم کرد و شروع کرد به نوازش کرم.. هیچی نپرسید انگار که میدونست فعلا  
فقط به گریه احتیاج دارم تا حرف زدن... بعداز چند دقیقه لب باز کردم: سارین.. مهران میگه  
من مثل خواهرشم.. یعنی اون همه غیرت که با هیچ کس نرقصم.. اون بوسه های که زد روی  
پیشونیم..

دستامو گرفتم جلوش: بوسه ای که زد روی اینا همش برادرانه بوده.. حساسیتش روی  
شايان، آرمان... همه اش برادرانه اس..

واي سارين.. چرا من عاشقش شدم..؟ چرا دل دادم بهش وقتی میدونستم سنگه تو سينه  
اش به جاي قلب..؟ چرا سارينا..؟ حالا من چه کنم با اين عشقی که به هیچ وجه خواهرانه  
نيست..؟ چه کنم سارينا؟

با دستم صورتمو پوشوندم و هق هق مظلومانه ام تو خونه پیچید..

سارینا سرمو گرفتم تو بغلش: من فکر میکنم به خاطر غرورش اینجوری گفته.. میدونی ماهی  
مهران زيادي مغوروه.. نخواه که خيلي راحت بگه..

- یعنی فقط بخاطر غرورش بهم گفته مثل خواهرشم؟

با لبخند اشکامو پاک کرد: ساميار رو يادت نیست؟ منو دق داد تا بهم گفت دوستم  
داره.. شاید مهرانم یکیه مثل ساميار..

بهش نگاه کرد: یعنی ممکنه اینجوری باشه؟

دستمو گرفت و کشیدم تا بلند بشم: شک نکن.. مهران زيادي مغوروه حتی بيشتراز ساميار...  
به لباسم اشاره کرد و با خبات گفت: اینجوری جلوش بودی چش سفید؟!

-من فکر کردم تویی همین جوری در روباز کردم که وقتی او مد داخل دیدمش..دیگه وقت  
نبود عوضشون کنم..

رفت به طرف آشپزخونه وبا چشمک گفت:حالا شاید دیدنت اینجوری هواییش کرد وحرف  
زد..

با حرص دمپایی رو فرشیمو درآوردم وپرت کردم سمتش که خورد تو کمرش:الهی که همین  
مهران اخمو بداخل لایه گوشت تلخ بیاد بگیرت از دستت راحت بشم..دختره وحشی..

با نیش باز روی کاناپه نشستم..چقدر خوب بود که سارینا رو داشتم...

.....

برگه رو تحول مهران دادم وچشم گرفتم از اون نگاهی این روزا غم داشتن..از اتفاقش بیرون  
او مدم وبا قدمای بلندم خودمو به آسانسور رسوندم...

امروز درست میشد یه هفته که با مهران سر سنگین بودم وجز سلام وخداحافظ حرفی  
بینمون رد وبدل نمیشد..سوار ماشینم شدم که گوشیم زنگ خورد..مامان بود..با ذوق جواب  
دادم:جونم مامان؟

-جونت بی بلا عزیزکم..زنگ زدم بگم ما تا دو ساعت دیگه راه می افتم وبرمیگردیم...

از خوشحالی جیغ زدم:راست میگی مامان؟

مامان خندید:آره قربونت بشم..فعلا باید برم کاری نداری؟

-نه...زودی بیاین..

-چشم مواطن خودت باش ماهی خدا حافظ..

-خدا حافظ..

با سرخوشی استارت زدم و راهی خونه شدم..بابا به قولش عمل کرد..یه هفته زودتر داشتن میومدن..

اولین کاری که رسیدم خونه انجام دادم تمیز کردن خونه بود..کاری که تا حالا انجامش نداده بودم..بعداز انجام کارا با خستگی روی کاناپه افتادم و به خواب رفتم...

.....

-مامان..

جوابی نداد..دباره با گریه وجیغ صداش زدم..ولی بازم بی جواب موندم..اینبار شروع کردم به صدا زدن پدرم:بابا..

ولی پدرم جوابی نداد...دباره وسه باره و هزارباره صداشون زدم ولی هر بار بی جواب موندم...

با درد روی زمین زانو زدم که صورت خونی مامان و بابا اوmd جلوی چشمam..

با صدای گوشی از خواب پریدم... تمام تنم عرق کرده بود از دیدن این کابوس..  
گوشی رو چنگ زدم و جواب دادم:بله؟

-ماهی کجایی چرا در خونه رو باز نمیکنی...

با گیجی جواب دادم:الان..باز میکنم..

از روی کاناپه بلند شدم واولین کار نگاه کردن ساعت بود.. ۸:۳۰ دقیقه شب.. یعنی مامان و بابا ۵ ساعته راه افتادن.. با پیچیدن صدای آیفون نگاه از ساعت گرفتم و به سمت آیفون رفتم و در روباز کردم...

چند ثانیه طول نکشید که صدای سارینا تو خونه پیچید:ماهی..

-داد نزدن سارینا..

و با دستام سرمو فشار دادم... سردرد گرفته بودم.. اون خواب دلشوره انداخته بوده تو وجودم..

دست سارینا نشست روی شونم: ماهی حالت خوبه؟

به چشمаш نگاه کردم: سارینا دلشوره دارم..

دستامو گرفت تو دستاش: چی شده عزیزم؟

خوابمو براش تعریف کردم و با دلهره شماره‌ی مامانو گرفتم.. گوشه ناخنmo به دندون گرفتم..

بوق اول... بردار مامان..

بوق دوم.. جون ماهی بردار..

بوق سوم.. خواهش میکنم..

بوق.. بوق.. بوق...

ولی جواب نمیداد مامان..

شماره بابا رو گرفتم... اونم بی جواب گذاشت..

- جواب نمیدن سارین.. الان ۵ ساعته راه افتادن ولی جواب نمیدن..

شروع کردم تو سالن قدم زدن.. و شماره اشونو گرفتن... هر بار بی جواب بودم... با عصباً نیت  
و دلشوره گوشی رو پرت کردم روی مبل و روی زمین زانو زدم: جواب نمیدن.. جواب نمیدن...

سارینا نشست جلوم: شاید یه جایین گوشیشون همراهشون نیست..

با نگرانی... دلشوره.. اضطراب بهش نگاه کردم.. واژ ذهنم گذشت شاید...

ساعت ۹:۳۰ دقیقه شب.. مامان و بابا هیچ‌کدو مشون جواب نمیدن.. با بعض روی مبل و ا  
رفتم و سرمو بین دستام گرفتم.. و چند ثانیه بعد گوشیم زنگ خورد.. با دیدن اسم مامان با  
خوشحالی جواب دادم: الو مامان؟ چرا جوا...  
.

-الو..

صدای یه مرد بود پشت خط:شما با صاحب این خط چه نسبتی دارین؟

زبونمو تو دهن خشک شده ام چرخوندم:دخلرشم..شما کی هستین؟

- من پلیسم..باید بهتون خبر بدم که متأسفانه ایشون ومرد همراهشون که باید پدرتون تصادف کردن و...

قطره اشکم چکید..یه روزنه امیدم با حرفش از بین رفت: قبل از رسیدن به بیمارستان فوت شدن..

گوشی از دستم افتاد وجنون وار جیغ زدم:نـه...

.....

احساس میکردم روی پلکام وزنه ۱۰۰ کیلویی گذاشتن که نمیتونم بازشون کنم..

آروم وبا تلاش زیادی پلکامو ازهم فاصله دادم..اولین چیزی که دیدم سفیدی بیش از اندازه سقف بود..

سرمو چرخوندم..تو اتاق خودم بودم وسرم تو دستم..همه چیز جلوی چشمam جون گرفت..

خوابم..دلهره ام..زنگ زدنام وبی جواب موندنام..ودرا آخر خبر..

با جنون سرم رو از توی دستم کشیدم بیرون لباسن سیاه تنم بود..از روی تخت بلند شدم..

سرم گیج میرفت..دستمو گرفتم به دیوار واژ اتاق خارج شدم..

صدای گریه میومد..

از پله ها رفتم پایین:ماهی عزیزم..

صدای مهرداد بود..با بعض چرخیدم سمتش که بغلم کرد..مهرداد مگه نباید الان پاریس باشه..

-تو چرا اینجا ی مهرداد؟مگه نباید پاریس باشی؟

از تو آغوشش بیرونم آورد: خبر داری چی شده ماهی؟

هیستریک خنیدم: دروغ گفتن مهرداد... میفهمی... دروغ... من خودم با مامان حرف زدم... گفت که دارن میان... دروغ گفتن... دروغ...

مهرداد با اشک نگام کرد: دروغ نیست ماهی... هیچکدامش...

با عصبانیت دستامو روی سینه اش فشار دادموهولش دادم عقب وجیغ زدم: چرا دروغه... همش دروغه...

برگشتم سمت عموها وعمه ها وحاله وداییم: شماها چرا سیاه پوشیدین هان؟ مامان وبابای من دارن میان میفهمین؟ او نا زنده ان ومیرسن تا چند دقیقه دیگه...

سرمو چرخوندم و به ساعت نگاه کردم... ۵:۰۶ دقیقه صبح رو نشون میداد...

دباره برگشتم طرف مهرداد: پس کجاست؟ چرا نیومدن مهرداد؟

با هول رفتم سمت تلفن: زنگ بزن مهرداد بهشون ببین کجاست...

تلفن رو از دستم گرفت... و به جای زنگ زدن بغلم کرد... صدای گریه اش تو گوشم می پیچید و بهم اطمینان میداد خبری که بهم دادن درسته... من دیگه مامان وبابا ندارم... او نا رفت...

با دیدن تابوت مامان وبابا بازو هامو از زیر دست تینا وسارینا کشیدم بیرون و خودمو پرت کردم بیرون از ماشین... کسایی که سد راهم بودن رو کنار زدم... از نگاهای ترحم انگیزشون

منتفر بودم..مهردا رو پس زدم و خودمو انداختم روی تابوتشون..زجه زدن برای توصیف  
حالم کمه...

-نزاریدشون..اونا نمردن..زنده ان قرار بود برگردن پیشم..مامان..بابا تورو خدا بلند  
شین..بلند شین به اینا بگین زنده این..بلند شین..

انگار مهمونینه هم دور هم جمunden..

چرا مشکی شده این رنگ پیرهن من..

اینجا چه خبره

چرا همه گریه میکنن

باورم نمیشه نه..

بخدا بریدم...

باورم نمیشد دیگه نیستن پیشم ...دیگه ندارمشون..باورم نمیشد تنها گذاشتن و رفتن..

خودمو انداختم روی بدن کفن پوش شده مامان..

-پاشو مامان..پاشو بگو تو نمردی..پاشو بگو..پاشو مامان..

چرا جوابی نمیدی..

چرا حرف نمیزنی...

-بابا بلند شو ...تورو جون ماهی بلندشو..

همه مشکی پوشیدن به احترام تو

نفسم بند او مده..

نمیتونم سر کنم.. نرو بدون تو نمیتونم سر کنم...

-نرین تورو خدا نرین.. من میمیرم بدون شماها.. میمیرم..

چشمای من غم داره.. جای خالی تورو تو دلم کم داره..

نمیتونم سر کنم نرو دلم همیشه بی تو ماتم داره..

مهرداد و آرمان به زور از روی تابوت بلندم کردن و دونفر جنازه مامان و بابا رو  
برداشتن.. میخواستن بازارنشون توی خاک.. اون خاک سرد ویخ..

برگشتم سمت مهرداد و چنگ زدم به بازوش: تورو خدا مهرداد نزار خاکشون کنن.. اون خاک  
سرده مامان سردش میشه..

ولی مهرداد فقط گریه میکرد و منو محکم گرفته بود.. با دیدن بدناشون که رفت توی قبر  
دوزانو افتادم روی زمین..

من روی زمین مُردم وقتی دیدم زیرخاکی..

اونو خاکش نکنید از تاریکی میترسه..

اونو خاکش نکنید هنوز حرف دارم باهاش

اونی که خاکش میکنی خاکو نریز روش

اونی که خاکش میکنی واسم عزیز بود

تورو خدا بیدار شو به همه بگو خواب بودی

اونو گرفتی ازمن خدا صبرشو بد

خدا بیدارم کن دیگه خسته شده دل...

با ناباوری به صحنه روبه روم خیره شده بودم و حتی دیگه اشک نمی‌ریختم..همه چیز از جلوی چشمم رد شد..شبی که بابا اوmd تو اتاقم..من بهش گفتیم که زود بیان و بابا قول داد که زود میان..ولی نه اینجوری..نه با گرفتن جونم..نه با رفتنشون..قصیر من بود..اگه من اصرار نمیکردم زودتر بیان اونا الان زنده بودن..۱۰ کیلومتری تهران با سرعت ۱۲۰ تا نمیومدن تا برن تو دل یه کامیون..

با جنون ناخنامو کشیدم تو صورتم: قصیر منه که اونا نیستن...خدا!!! تقصیر منه...

.....  
دانای کل...

تینا وسارینا با عجله دویدن سمت ماهی که داشت توی صورتش چنگ مینداخت..دستاشو محکم گرفتن و ماهی جیغ زد: قصیر منه..من بهشون گفتیم زود بیان..من باید جای اونا میمردم...

دختران گریه میکردند و به سختی دستای ماهی رو مهار تا به صورتش چنگ نزن که مهران جلو رفت..بغضشو قورت داد و تو یه حرکت ماهی رو از روی زمین به آغوش کشید..

بانگاهش به مهرداد فهموند میبرتش تو ماشین و با قدمای بلند از اونجا دور شد..

نشست تو ماشین و تو بغلش نگهش داشت..ماهی عزیزش تو آغوشش میلرزید و زمزمه پر دردش اشک مهران رو هم درآورد: قصیر منه که اونا رفتن مهران..اگه من اصرار نمیکردم..لעת به من..خدا منو بیر جای اونا..

اینقدر گفت و ناله کرد که تو آغوش مهران کم کم بیهوش شد..

ماهی..

روی مبل و کنار خالم نشسته بودم که مهرداد او مد داخل و روی مبل کنار عموم نشست.. هنوز گیج بودم.. باورم نمیشد که با چشمای خودم دیدم که مامان و بابا رو خاک کردن... نگاهم رو ازمهران که با نگرانی نگام میکرد گرفتم و نگاهم چرخید روی میز.. قاب عکس مامان و بابا که کنارش نوار مشکی داشت...

خنده مامان و بابا... من حتی برای آخرین بار ندیدمشون...

از جام بلند شدم و با بلند شدن صداها قطع شد و سنگینی نگاهها رو حس کردم: ماهی جان کجا میری؟

صدای مهرداد بود.. جواب ندادم و قاب عکس هردوشون رو برداشتیم و با بغض نشستم روی زمین..

دست کشیدم روی صورتشون.. از تو عکسشون بهم لبخند میزدن..

یه بغض سنگین به گلوم چنگ انداخت: مامانی یعنی من واقعاً باور کنم که نیستی؟ یعنی باور کنم دیگه ندارمت تا بهم بگی خانوم باش.. سنگین باش.. یعنی نیستی دیگه مامانی..؟

نگاهم چرخید روی بابا.. رنگ چشمم رو از بابا به ارث برده بودم: بابایی.. باباجونم.. چرا رفتی؟ حالا دیگه کی نازمو بکشه؟ کی بهم بگه دردونه..؟ کی وقتی سربه سر مهرداد میزارم ازم دفاع کنه..؟

به هردوشون نگاه کردم و بغض سه روزم بالاخره شکست: چرا رفتین؟ حالا دیگه من به کی بگم مامان.. به کی بگم بابا..

کی رسم خانوم بودنو یادم بده..کی دست نوازش بکشه رو موهم..برای کی ناز کنم  
باباجونم..کی نازمو بخره ومامان بگه لوش نکن آقا..

قاب عکسشون رو بغل کردم وبا هق هق خم شدم:چرا رفتین؟نگفتن ماھی میمیره بدون  
شماها..نگفتن طاقت نمیاره..چرا رفتین..؟چرا ..؟

.....

مهران..

ماھی رو تو این وضع دیدن خیلی بد بود..نگاهش بی حس بود..بی حسی مطلق..با بعض  
وکلافگی بهش که روی زمین نشسته بود وگریه میکرد نگاه کردم..اشکای مظلومانه اش  
سینه امو میسوزوند..کاش میتونستم قدم جلو بزارم ومحکم بغلش کنم...بغلش کنم  
وبیرمش یه جایی که آرومش کنه..با بلند شدن مهرداد نگاهم چرخید روش..

اونم گریه کرده بود..

رفت طرف ماھی وجلوش زانو زد..حرف ماھی باعث شد همه به گریه بیفتند:داداشی من  
دختر بدی بودم که او را رفتن نه؟ آره دیگه من بد بودم مامان رو اذیت میکردم..از دستم  
ناراحت شد رفت..باباهم وقتی میدید زیادی لوسم اونم رفت..

مهرداد با اشک قاب عکس رو از دست ماھی گرفت:نه عزیزم اینطور نیست..او را رفتن چون  
باید میرفت..خدا خواست که برن..

ماھی قاب عکس رو از دست مهرداد پس کشید:آره مامانی؟ خدا گفت برین؟ ولی شما باید  
میگفتن من بدون شماها نمیتونم..چرا نگفتن..؟

برگشت سمت مهرداد:داداشی من حتی برای آخرین بار ندیدمشون..من برای آخرین بار  
نرفتم تو بغل مامان..بابا دست نکشید روی سرم..

یه دفعه عکس رو گذاشت روی زمین ودستای مهرداد رو پس زد.. خودشو بغل کرد: ولی  
ببین مامانی خودم، خودمو بغل میکنم...

دستشو کشید روی موهاش: ببین بابا خودم دست میکشم روی موها.. تو راست میگفتی  
مامان.. من دیگه بزرگ شدم.. چون فهمیدین بزرگ شدم رفته؟!

ولی نباید میرفته.. خب بهم میگفتین دیگه بغل نمیکنین.. دیگه نازم نمیکنین... میگفتین  
ولی تنها نمیزاشتین... حالا من چه کنم بدون شماها؟ چه کنم...؟

زمزمه اش قطع شد و یه دفعه تو بغل مهرداد از هوش رفت...

مهرداد با عجله ماهی رو بغل زد و به طرف در رفت.. پشت سرش راه افتادم و گفت: میرم  
ماشین رو بیارم..

چند دقیقه بعد توی بیمارستان بودیم و ماهی زیر سرم... مهرداد کنار دیوار سُر خورد... شونه  
هاشو فشار دادمیکه صدای آرومش بلند شد: من چیکار کنم مهران؟ درد رفتن مامان و بابا کم  
رو دلم سنگینی نمیکنه.. حال ماهی هم داره دیونه ام میکنه.. چیکار کنم حالش خوب  
 بشه.. چیکار کنم؟

وشونه هاش مردونه زیر دستم لرزید...

.....  
پنج ماه بعد.. ماهی..

کفشامو دست گرفتم و شروع کردم روی ماسه ها راه رفتن... موجهای دریا آب رو تا زیر  
پاهام میرسوند و باعث میشد لبخند کمرنگی بشینه روی لبام..

بعداز کمی پیاده روی کردن نشستم روی ماسه ها وزانوهامو جمع کردم و سرمو گذاشت  
روش... نگاه خیره امو دادم به دریا که بر خلاف دو روز قبل آروم بود...

پنج ماه گذشته..پنج ماهی که باعث شد با از دست دادن مامان و بابا کنار بیام...پنج ماهی  
که از ماهی شیطون تبدیل کرد به یه دختر آروم...

پنج ماهی که آسه میرم دانشگاه، شرکت و آسه بر میگردم خونه..

قهوه تلخمو میخورم..استراحت میکنم و در آخر میخوابم...

پنج ماهی که هرچی مهرداد اصرار کرد برم خونه اش قبول نکردم...

پنج ماهی که دیگه با مهران کل کل و دعوا نداشتیم..هرچی بوده لبخند دوستانه و سلام  
و خدا حافظی بوده...

پنج ماهی که کنار او مدم با علاقه برادرانه مهران و تو دلم نگه داشتم علاقه امو...

با احساس نشستن کسی کنارم چشم چرخوندم و مهرداد رو دیدم ...با لبخند روی لباس  
گفت: به چی فکر میکنی ماهی؟

نگاه گرفتم ازش: به این اتفاقات اخیر.. به اینکه یه ماه پیش اولین سال تحویل بدون مامان  
و بابا رو گذرونديم و قراره بگذرونيم...

به مهرداد سکوت کرده نگاه کردم که صدای تینا رو شنیدم: خوب خواهر و برادر خلوت  
کردینا...

بهش لبخند زدم و به مهرداد اشاره کردم: بشین که جات تو آغوشش بدجور خالیه..

مهرداد ایستاد و دستش رو دور کمر تینا حلقه کرد: تو همین جا باش من و تینا یه خرده قدم  
بزنیم...

با لبخند نگاهمو بدرقه راهشون کردن و وقتی از دیدم دور شدن چشم ازشون گرفتم...

- مهمون نمیخوای بانو؟

نگاهمو دادم به مهران که با اون چشمای سیاهش که کمی حس داشت نگاهم  
میکرد.. لبخندمو حفظ کردم: چرا که نه...!

نشست کنارم ونگاهشو داد به دریا که تو شب جلوه خاصی داشت....چند ثانیه بعد نگاهمو از نیم رخ جذابش گرفتم ونفس عمیقی کشیدم..نفسی که پر کرد مشاممو از بوی تلخ عطر مهران...سنگینی نگاهشو حس کردم:ماهی؟

جواب نگاهشو دادم:بله؟

-میگم تو تا حالا عاشق شدی؟!یعنی عشق رو تجربه کردی؟!

نفسم سنگین شد با این حرفش..نفسم سنگین شد با دیدن برق چشماش...نفسم سنگین شد..

-چرا این سوالو میپرسی؟!

با اون لبخند محو رو لباش گفت:آخه حس میکنم عاشق شدم..

ضربان قلبم کند شد..آروم شد..اونقدر که فکر میکردم نمیزنه..

لبخند روی لبام خشک شد...عشقم عاشق شده...

با زبونم لبامو خیس کردم وقبل از اینکه حرف بزنم دوباره گفت:ماهی یه کمکی بهم میکنی؟

زبونم خشک شده بود..سرمو تكون دادم به معنای آره...

-بهم کمک کن بهش بگم دوستش دارم..

هر لحظه بدنم سرد تر میشد ومهران بی رحمانه ازم میخواست بهش کمک کنم تا به عشقش برسه...چشم ازش گرفتم وسعی کردم بغضمو قورت بدم..

این روز بالاخره پیش میومد..چشمامو روی هم گذاشت وجلوگیری کردم از قطره اشکی که میخواست رسام کنه...برگشتم سمتش:من چه کمکی میتونم بکنم..

اونقدر صدام بی حس شده بود که خودمم تعجب کردم:باهاش حرف بزن..بگو که دوستش دارم..بگو خیلی وقته دل سپردم به اون چشماش..بگو وجودش آروم میکنه..

خیره شد تو چشمام..چشمایی که هر لحظه ممکن بود پربشه از اشک:بگو خیلی

گفت و نفهمید نفسم با این حرفش گرفت وبغض دستاشو گذاشت بیخ گلومو فشار  
داد..نگاهم تو نگاه خیره و برق دار سیاهش چرخ خورد و چرخ خورد و دلم به حال خودم  
سوخت..دلم به حال دلک عاشقم سوخت...

با اومدن مهرداد چشم از هم گرفتیم و مهران بلند شد: دوبار باهم حرف میزنیم ماهی ...  
وهمراه مهرداد ازم دور شد... با دور شدن اشکام دونه دونه روی گونم راه افتادن.. نگاهمو  
دادم به آسمون گرفته بالا سرم..

چیکار میکنی با دلم روزگار  
دیگه خاطراتو به یادم نیار  
ندیدی مگه چی سرم اومنده...  
مگه ندیدی عزیزترینامو تو یه شب ازم گرفتی... حالا هم کسی که عاشقش شدم رو داری  
میگیری... این رسمش نیست، هست...؟  
سرمو چرخوندم طرف راهی که رفت...

دلکم دید دروغه دیدی تنهات گذاشت..  
دیدی ضرب المثل دل به دل راه نداشت...  
اشکم چکید و چکید و چکید... دلم به دلش راه نداشت.. به دل مهران راه نداشت...  
دلکم دیدی جوونیت چه جوری با غصه سر شد  
بهترین شبای عمرم توی تنهایی سحر شد  
دلکم مردم این شهر قصه امونو نمیدونن  
اگه با خبر بشن از رازمون با ما میخونن...  
آره دلکم دفنش کن این علاقه رو تو قلبت... مبادا مردم بفهمن که با ترحم نگات میکنن..

میخونن تنهات گذاشته

هرکی رفته پی کارش

اونکه پاش عمرتو دادی

حالا رفته پی یارش..

دستامو گذاشتمن روی ماسه ها وبا هق هق چنگشون زدم..آره رفته پی یارش..آره دلم به  
دلش راه نداشت...

خیره به سیاهی روبه روم اشکام از چشمم روی گونم میغلتید واز تیغه بینیم میگذشت  
وبعداز لمس لبم زیر چونم محو میشود...

یه ساعت از رفتن مهران میگذشت ومن هرکاری میکردم اشکم بند نمیومد..

با هر نگاهم به سیاهی شب چشمالی مهران با اون برقصش از جلوی چشمام رد میشد و یادم  
میومد که مال من نیست..یعنی از اولم نبود..

از روی ماسه ها بلند شدم وبا قدمای کوچیکم رفتم طرفم دریا...  
شاید دریا و آرومیتش میتونست آرومم کنه..شاید..

پاهام که خنکای آب رو حس کرد چشم بستم..چشم بستم وقطره اشکم از بین مژه هام  
بیرون جست..

محکم دست کشیدم روی گونه هام:شما لعنتیا برای چی میاین هان؟

قدم تند کردم وتا زانو رفتم تو آب..انگار دل آشوب بودن من به دریا هم سرایت کرده بود  
که از اون آرومی به این آشوبی رسیده بود...

ایستاده بودم توی آب وباد تمام موها میکرد..کاش جرئتیشو داشتم وپیشتر  
میرفتم..

اونقدر پیش میرفتم که دریا منو تو خودش غرق کنه..

ولی نداشتم..ندارم جرئت این کار رو..

ماهی..

صدای جیغ سارینا بود.. حتما همراه سامیار از خرید برگشتن..

چرخیدم طرفش و آروم از تو آب بیرون رفتم..

با رسیدنم بهش با قدمای بلند به طرفم او مد: تو آب چیکار میکردی؟ هان؟ او نم تو این دریایی که نازارمه.. میخوای خود تو به کشن بدی دختره دیونه..؟

چشم گرفتم از نگاه نگرانش: شک نکن اگه جرئتیشو داشتم خودمو به کشتن میدادم..

از بعض صدای دلم گرفت..من باعث بعض صدای دوستم بودم: خفه شو  
ماهی.. میفهمی؟ فقط خفه شو.. تو میدونی چه حالی شدم وقتی دیدم تا نصفه تو  
آبی؟ میدونی؟ نمیدونی دیگه اگه میدونستی حرف از مردن نمیزدی...

بدون مکث کشیدمش تو آغوشم و بغض همراه بغض سارینا سر ریز شد..

منو بیخش که باعث اشکت شدم سارینا..منو بیخش..

از تو بغلم درش آوردم واشکاشو پاک کردم: گریه نکن سارین من تا آخر عمر بیخ ریشتم.. حالا بخند ببینم که سامیار اگه اینجوری تو رو ببینه دق میکنه..

چشم..

پشت چشمی نازک کرد: بی بلا... بریم که همه منتظر مون..

راه افتاد و من بعد از مکثی پشت سرش راه افتادم... دلم در عین خواستن نمیخواست مهرانو  
ببینه... پوزخندی زدم... چه حال عجیبی...! هم میخواستم هم نمیخواستم...!

با ورودم به ویلا بدون اینکه به هیچ کس نگاه کنم با عجله به طرف پله ها رفتم و خودمو رسوندم به اتاقم..

لباسام کثیف شده بود و بخاطر همین بعداز حاضر کردن لباسام وارد حمام شدم...زیرآب سر ایستادنم باعث نفسم برای لحظه ای بند بیاد و بعداز چند ثانیه به حرکت قطرات آب سرد روی پوستم عادت کردم و کم کم آب گرم رو باز کردم و خودمو شستم وحوله پوش از حمام بیرون او مدم که سارینا رو داخل اتاق دیدم: به به صحت حمام ماهی خانوم..

لباسامو که داشت با شیطنت نگاهشون میکرد رواز زیر دستش کشیدم بیرون و با چشم غره گفت: ممنون..

ولی سارینا از رو نرفت و با یه چشمک پر شیطنت گفت: ست قرمزم که هست..

با حرص دمپاییمو زدم تو کمرش: خیلی بی حیایی سارینا..

-خب بابا حالا رم نکن.. چندبار باید بہت یادآوری کنم ماهی ها رم نمیکنن...

چشم غره رفتم بازم بهش: پاشو برو بیرون میخوام لباس بپوشم..

دهن باز کرد ولی قبل از اینکه چیزی بگه گفت: شیطنت نداریم سارینا.. برو بیرون..

با خنده از روی تخت بلند شد: زود بیا میخواییم شام بخوریم..

واز اتاق رفت بیرون که دنبالش رفتم و در رو قفل کردم.. از سارینا بعيد نبود پشت در بایسته ویهو بیاد داخل..

با شنیدن صداش حدسم به یقین تبدیل شد: ماهی من میگم تو ذهن میخونیا!... نامرد چرا در رو قفل کردی؟!

از در فاصله گرفتم وداد زدم: برای اینکه شریم فضول رو کم کنم..

بی ادب..

خنده امو خوردمو مشغول لباس پوشیدن شدم.. چند دقیقه بعد سر میز شام درست رو به روی مهران نشسته بودم و سنگینی نگاه بی محاباشو حس میکردم...

کلافه شده بودم از نگاهش که چنگالمو رها کردم و بلند شدم.. با بلند شدنم آشیزخونه ساكت شد: ماهی چرا بلند شدی؟

و با قدمای بلند از آشپزخونه رفتم بیرون...

.....

توی تختم غلت خوردم که نگام افتاد به گوشیم ... نور سبز اعلام پیامش چشمک میزد.  
برش داشتم و بعداز وارد کردن رمز پیام مهران رو دیدم.. ساعت ۱:۳۰ تو حیاط باش...

به زمانی که فرستاده بود نگاه کردم.. ساعت ۱:۱۵ دقیقه فرستاده بود والان ده دقیقه از  
زمانی که گفته بود گذشته...

خواستم گوشیمو بزارم روی عسلی که دوباره ازش پیام او مد:ماهی بیا تو حیاط قبل از اینکه  
بیام و به زور ببرم..

و چند ثانیه بعد دوباره:میدونی که میام ماهی پس لجبازی نکن...

با حرص بلند شدم و آروم از اتاق خارج شدم.. حتما میخواست درمورد عشقش حرف بزنم ...  
با ورودم به حیاط چشم چرخوندم و کنار بوته گل رز دیدم...

رفتم طرفش و پشت سرش ایستادم: چیکارم داری؟

به طرفم برگشت و نگاهم کرد.. از همونایی که دوست داشتم مال من باشه...  
گرم.. پر حس.. مهربون.. در عین حال مقتدر...

دستشو بالا آورد و من یه گل رز قرمز رو تو دستاش دیدم.. دستش به طرف سرم او مد و با  
انگشت سبابه اش موها مو زد پشت گوشم و گل رو گذاشت روش...

اونقدر خیره و نافذ نگام میکرد که تو نایی مخالفت ازم گرفته شده بود...  
دستمو گرفت بین دستاش وزمزمه کرد: با من بیا ماهی..

نمیتونستم مقاومت کنم در برابر این لحن پراز حس.. دستمو کشید و ب اختیار دنبالش  
کشیده شدم..

داشت میرفت سمت زیر زمین ویلا..ویلایی که متعلق به خودش بود و ما چند روزی مهمونش...

از سه تا پله پایین رفتیم و پشت درش ایستاد..

پشت سرم قرار گرفت و سرشو آورد زیر گوش: چشماتو میگیرم تا با عشقم آشنا بشی..

دستش روی چشمamo یوشوند واون یکه، دستش، کمرمو گرفت..

برو حلو ماهی ...

قدم گذاشتم داخل زیر زمین وسعی کردم جلوی اشکمو بگیرم تا متوجه گریه کردنم نشه...  
نمیدونم کجا میرفتم..کمرم تو دست مهران بود و منو هدایت میکرد تا اینکه ایستاد..دستش  
آروم از جلوی چشمم کنار رفت..

-چشماتو باز کن ماهی ..

دلم میخواست برگردم ویه سیلی محکم بخوابونم تو گوشش و بگم: تا کجا میخوای شکستمو  
سینه...؟

ولی، لیامو روی هم فشار دادم ویلکای لرزونمو از هم فاصله دادم...

چیزی رو که میدیدم باورم نمیشد.. اصلا تو ذهننم نمیگنجید چیزی که اینجا میدیدم رو.. لایه اشک روی چشمم رو پوشوند و رفتم طرف تابلوهای نقاشی..

دست کشیدم رو صورت دختر واشکم چکید..

روپه روی عر تابلو ایستادم واشک ریختم..باور نمیشد..نمیدونستم گریه کنم یا بخندم..

رویه روی آخرین تابلو ایستادم که دستای مهران دورم حلقه شد.. باد موهای دختری که

چونه مهران روی شونم قرار گرفت و هرم نفس گرمش خورد به لاله گوشم: دیدی عشقمو؟!

به صورت خودم توی تابلو خیره شدم.. باورم نمیشد عشقش من باشم..

مهران رویه روم قرار گرفت وبا اخم اشکامو پاک کرد: دیگه حق نداری این مرواریدا رو حروم  
کنی ...

مکث کرد وبا لحنی پراز حس خوشی زمزمه کرد: عشقم...

دباره اشک سمجم از چشمام بیرون جست.. به چشماش نگاه کردم.. برق  
میزد.. پرسیدم: پس اون حرف؟!

چرخید طرف تابلوها: اینا رو میبینی؟ اینارو وقتی کشیدم که فهمیدم بہت علاقه دارم.. هر  
حال تو ذهنم سپردم و برای به سرانجام رسوندن هر کدومش چند شب بیدار موندم.. اون  
حرفها هم تک تکش واژه هاشو به خودت گفتم عزیزکم...

سکوت کرد و من دباره به تابلوها نگاه کردم..

من وقتی رویه روحی تروی بودم و چشمامو بسته بودم درحال آرزو کردن..

من روزی که رفته بودیم دربند و خنده ام...

چهره ام ولبخند مليح م که حتی زیباتراز خودم بود..

من وقتی که دو روز پیش رویه روحی دریا بودم و باد موها م پریشون کرده بود..

نگاهم چرخید روی مهران: تو مگه نقاشی بلدی؟

ابروشو بالا انداخت: بله که بلدم..

خنده ام گرفت از لحن حق به جانبیش: خب حالا مارو نزن..

در فاصله اندکی ازم ایستاد: من غلط بکنم گلمو بزنم..

به چشماش خیره شدم.. چشمایی که عاشقشون بودم و حالا میتونستم ببینم حس عاشقی  
رو توشون..

دستش پیچید دور کمرم و به خودش چسبوندم..سرش زیر گوشم قرار گرفت و با نفس عمیقش چشمam خودبه خود بسته شد:بهت گفتم دل بسته چشمات شدم..اینم گفتم وجودت آروم میکنه..حتی اینم گفتم که خیلی میخواست..ولی نگفتم که..

مکث کرد و به چشمam نگاه کرد:عاشقتم..

چه حس دلچسبیه شنیدن "عاشقتم" از کسی که دنیا ته..همه وجودتله...

-من عاشقتم ماهی..

فکرshم نمیکردم مهران مغرور تو ابراز علاقه اینقدر گرم باشه..اصلا بلد باشه ابراز علاقه کنه..

نمیتونستم دل بکنم از اون چشمایی که برق عشق داشت...

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد و دست دیگه اش فرو رفت لای موهاام..

سرم روی سینه اش قرار گرفت..درست روی قلبش..

-میشنوی ماهی؟ صداشو میشنوی...؟ فقط به خاطر تو میزنه..به عشق تو..به وجود تو...

نفهمیدم چی شد که ضربانش اینقدر تنده شد فقط چشم باز کردم دیدم یه ماهی کوچولوی گستاخ همه معادلاتمو بهم ریخته...دیدم چشمای گاهی گستاخ وشیطونش و گاهی آرومش شده خواب شبام.. فقط چشم باز کردم دیدم شدی ملکه قلبم..

نواش دستاش روی موهاام حس خوبی داشت..انگار روی ابرا قدم برمیداشتم..اصلا من امشب کلا توی آسمون بودم از خوشی..سرمو بلند کردم وبهش نگاه کردم:ملکه عاشقی باش ماهی..

خنده ام گرفت از حرفش: فدای اون خنده هات..تو نمیخوای چیزی بگی؟!

متوجه منظورش شدم واينبار پر شيطنت خنديدم..اينجا رو اشتباه فکر کردي آقاي مهران..حرصم ميدى..حرصنت ميدم..

ازش فاصله گرفتم و خميازه نمايشي کشيدم: ملکه خوبیم مهران واينکه خوابم مياد..راستی تابله ها، و هم منخه ام..

وعقب گرد کردم تا برم بالا که دستمو گرفت: فرار نداریما خانوم کوچولو..

-من فرار نکردم دارم میرم بخوابم...

چشماش خندید: منکه میدونم داری تلافی اون حرص کنار دریا رو درمیاری ولی چون  
بزگوارم میزارم بری.. ولی دفعه بعد تا نگی ولت نمیکنم..

روی پنجه پام بلند شدم: چی رو باید بگم؟

رخ به رخ هم شدیم: اینکه توهم عاشقمی...

اینبار از پرویش خندیدم: سقف ریزش کرد مهران..

با دیدن نگاه ثابت شده اش روی لبم خنده امو جمع وجور کردم و سریع ازش فاصله  
گرفتم: من.. من دارم میرم مهران..

واز زیر زمین پریدم بیرون و نفس عمیقی کشیدم... با لبخند به زیر زمین نگاه کردم.. جای  
متفاوتی که مهران عشقشو اعتراف کرد.. همه کارаш غافلگیر کننده اس..

نگاه از در زیر زمین گرفتم و دویدم به سمت ساختمن...

.....

مهران...

چشم از جای خالیش گرفتم و دستمو کشیدم تو موهاام... ایستادم رو به روی تابلوی که چهره  
اش بود ولبخند میزد: غزال گریز پا... فعلا که فرار کن ولی یه جایی گیرت میارم ببینم  
اونوقت میتونی فرار کنی یا نه..!

کلید رو زدم و بعداز خاموش شدن لامپ از زیر زمین بیرون رفتم...

گوشیمو از تو جیبم بیرون کشیدم و وارد تلگرام شدم.. آن بود... براش تایپ کردم: بخواب  
گریز پا که فردا جلوی همه قراره اعتراف کنی..

بالاFacile استیکر خنده فرستاد ونوشت:مهران گلی در خواب بیند پنبه دانه..

خنده ام گرفت وچند ثانیه نگذشت که پی ام اوMD:چرا میخندی اخم کن نمیریم از تعجب...

با همون لبخند رو لبام به پنجره اتاقش نگاه کردم که با سارینا پشت پنجره دیدمش...

اتوماتیک اخم کردم ونگاه گرفتم ازشون:سارینا رو هم خبر کردی آره؟

-تو راهرو منو دید..اخم نکن دیگه مهرانی..

وارد سالن شدم ونوشتم:برو بخواب ماهی دیر وقت شده..شبیت خوش عزیزم..

چند دقیقه طول کشید تا جواب داد:امشب که از خوشی ذوق مرگ شدم خواب نمیرم...

اخمام باز شد وبه جاش لبخند نشست رو لبام..روی کاناپه نشستم:بیرون میایی؟!

استیکر تعجب فرستاد وپشت بندش پرسید:این وقت شب؟؟!کجا؟!

-حاضر شو بیا پایین بہت میگم عزیزم...

سرمو روی کاناپه گذاشت وچشم بستم...بالاخره گفتم..راز<sup>۹</sup> ماهه رو بالاخره گفتم بهش....

با کنجکاوی به سرعت حاضر شدم واز اتاقم رفتم بیرون..یعنی چیکارم داشت؟!

آروم در اتاق رو بستم و روی انگشت پاهم بلند شدمو خودمو به پله ها رسوندم...

توى نور کمرنگ آبازور تونستم پیداش کنم که روی کاناپه نشسته بود ...

رفتم طرفش وروبه روش ایستادم که سرشو آورد بالا وبا دیدن اخمش باز شد ولبخند  
نشست رو لباش:کجا میخوایم برمهران؟

جوابم فقط یه لبخند محو جذاب بود..از جاش بلند شد ودستمو گرفت تو دستاش وحرکت  
کرد..

-مهران بگو کجا میریم..؟

-میفهمی عزیزم..

دلم غنج رفت از این عزیزم پر احساسش..دستمو محکم گرفته بود تو دستاش واز سالن  
خارج شدیم که به محض خروجمون رفتم تو هوا..

با جیغ سرمو فرو کردم تو سینه اش:وای ترسیدم مهران..!

-تامنو داری از هیچی نترس خانومم..

قلیم وحشیانه به سینه ام میکویید..باورش سخت بود که الان تو آغوش بهترینم  
باشم...نفس عمیقی کشیدم وعطر تلخشو که با بوی افترشیوش قاطی شده بود ویه بوی  
منحصر به فرد درست کرده بود رو به ریه هام فرستادم...

دستامو دور گردن مهران پیچیدم وسرمو بیشتر فرو کردم تو گردنش که حلقه دست مهرانم  
محکم تر شد:فداد بشم ماهی من...

لبخندم پاک شدنی نبود..اصلا نمیشد کسی که عاشقشی قربون صدقه ات بره وتو  
نخندي...تو دلت ضعف نره...

ایستاد وبا ایستادن سرمو از روی شونه اش بلند کردم..روبه روی دریا بودیم..

کنچکاو بهش نگاه کردم که نگاه خیره اش باعث شد غرق بشم تو سیاهی ای که پشت اوں  
همه غرورش سبد سبد عشق سوسو میزد..

چند ثانیه بعد روبه روی دریا بودم ودستای مهران کمرمو محصور کرده بود...

لباش زیر گوشم قرار گرفت وصدای بم وپراحساسش طنین انداخت تو گوشم..

تو بی قراریام تو کردی آروم

اما وقتی کنارم نیستی

به این زندگی من ندارم هیچ حسی..

الله گوشمو بوسید وادامه اشو پر حس تر خوند:

نمیدونم حواس است هست

که این قلب شکستم به تو وابسته اس

تو رویایی تویی شبها می

توى دنیا می من همون که میخوامی...

دورم چرخید وروبه روم ایستاد.. خیره چشمam خوند:

آروم و آهسته میگی دوست دارم

این جمله زندگیم میشه

دنیا تو دستامه وقتی تو رو دارم

پیش من بمون همیشه...

ساکت شد و پیشونی به پیشونیم چسبوند:

زندگی رو با تو میخوام فقط

غیر عشق هیچی نمیخوام ازت

واسه ی رسیدن به چشمای تو

دل من قید همه دنیارو زد

پیشونیم محل بوسه عاشقانه و طولانیش شد:ماهی من گفتم راز دلمو..هرچند تو نگفتی  
ومن مجبورت نمیکنم برای گفتنش...ولی من جز عشق هیچی ازت نمیخوام..اینکه باشی  
کنارم..آرامش بدی بهم..

صورت موازی صورتم قرار گرفت وبا چشمای بی قرارش گفت: فقط باش ماهی..مال من  
باش..

خیره خیره همیگه رو نگاه کردیم ونگاه پر عشقش لغزید رو لبام..

میدونستم چی میخواه ولی من خجالت زده سرفه مصنوعی کردم وتند تندا گفتم:مهران برو  
کنار میخوام دریا رو بینم...

خنده ای کرد واز پشت بغلم کرد:آمار فرار کردناتو داری ماهی؟یه جا بد تلافی میکنما...

ریز ریز خندیدم وصدائی خنده اش پیچید تو گوشم..خنده مردونه مردام...

اگه نمیخواستم حرصش بدم برمیگشتم وقربون صدفه اش میرفتم...

ولی فعلا عاشقی کردن رو ممنوع کرده بودم برای خودم و تصمیم داشتم حرصش  
بدم...خباثتم گل کرده بود..

نفس عمیقشو لابه لای موهم حس کردم وچشم بستم..

ماه خندون تو آسمون ودریایی آروم ثبت میکردن این لحظات رو...

کلاهمو روی سرم گذاشتم وصندلای سفیدمو پوشیدم..از اتاق بیرون رفتم که خوردم به  
سارینا وهردومون آخمون در اوmd..

-تو سر راه من چیکار میکنی سارین؟

حق به جانب دست به کمر زد:تو اوهدی سر راه من..

چشمam گرد شد:من داشتم از اتاق میومدم بیرون اونوقت اوهدم سر راه تو؟

-آره دیگه..

زدم به بازوش:خیلی پرویی سارینا..

-تموم شد بحثتون؟!

صدای تینا بود..رفتم طرفش و گفت: به به عروس کجایی من نمیبینمت؟!

موهاشو زد پشت گوشش:داداشت که ولم نمیکنه بیام با شماها..همش میگه دو نفری بریم بیرون..

سارینا با حسرت گفت: خدا بدہ از این شانسا من به سامیار میگم بریم دوتایی بیرون میگه نه..

-من میگم نه؟

با شنیدن صدای سامیار با هول برگشت پشت سرش: نه..نه من منظورم این نبود که..

سامیار دست سارینا رو گرفت: خانوم ما داریم دو نفری میریم بیرون..شما برید جنگل..

خنده ام گرفته بود..حقته سارینا خانوم تا تو باشی دروغ نگی..سارینا خواست مخالفت کنه که سامیار دستشو کشید واژمون دور شدن..

با خنده به تینا نگاه کردم: مهرداد کو؟

-رفته کمک آقا مهران..

چشماشو ریز کرد وادامه داد: ماهی، مهران چیزی نگفته هنوز؟

از یادآوری دیشب دوباره قلبم شروع کرد به تن تپیدن و آروم گفت: گفته..

-چی؟!

دستمو گذاشتم روی دهنش:هیس میخوای همه رو خبر کنی؟!

دستمو برداشت از جلوی دهنش:بگو چیشه؟بگو بگو..

همه ماجرای دیشب رو براش تعریف کدم و بعداز کلمه آخرم یهوجیغ کشید و بعلم  
کرد:و||||| ماهی..

خوب که تو بغلش چلوندم از تو بغلش دراومدم:خیلی خوشحال شدم..

-من که ذوق مرگ شده بودم تینا...-

-خانوما..

صدای خودش بود مهران من..برگشتیم طرفش و من پر عشق نگاهش کردم:بیاین دیگه...  
ونگاهشو ازم گرفت و راه افتاد..منم پشت سرش راه افتادم که تینا آویزون بازوم شد:ماهی  
مطمئنی اینایی که گفتی توهمات خودت نبود؟اینکه هیچ اثری از عاشقی توش نبود..

-مهران رو نمیشناسی؟جلوی کسی بروز نمیده که..

سوار ماشین شدیم و من پشت صندلی مهران بودم..با نشستنم آینه رو روی من تنظیم کرد  
وراه افتاد..

امروز قرار بود آخرین ناهارمون رو بریم تو جنگل بخوریم...به مهران که نگاهش از تو آینه  
بهم بود نگاه کردم که چشمکش غافلگیرم کرد..نیشم باز شده بود که تینا زد تو پهلووم وزیر  
گوشم گفت:ندیده..ببند اون نیشو..

خنده ام جمع که نشد هیچ براش ابرو هم بالا انداختم..

با رسیدنمون به جنگل از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم...هوای پر از نم خاک رو  
به ریه هام فرستادم و چشم باز کردم که با چشمای مهران روبه رو شدم...

-تو چرا اونجوری با من رفتار کردی؟!

متعجب پرسید:کدوم رفتار؟

دستمو زدم به کمر واداشو درآوردم:خانوما..بیاین دیگه..

چشماش که خنديدين پشت بندش صدای خنده اشم بلند شد و من کشید تو بغلش:اداي منو  
در نيار خانوم کوچولو..خب تينا اونجا بود..

سرکي به پشتش کشيدم:نيستن رفتن گردن دو نفری..

به چشماش نگاه کردم:ما نميريم؟!

-حتما ميريم..

وراه افتاديم..از بين درختا راه ميرفتيم و من با سرخوشی به اون سبزهای خوش رنگ نگاه  
ميکردم..

با رسيدنمون به يه جاي فوق العاده قشنگ جيغى از سر ذوق کشيدم و برگشتم طرف  
مهران:واي مهران چقدر اينجا خوشكله..

مهران با لبخند نگام کرد..جايى كه بوديم سراسر درخت بود و يه چشمه کوچيك از روی  
زمين ميجوشيد و سبزه ها روی زمين رشد کرده بودند... صدای پرنده ها و دارکوب سکوت  
فضا رو ميکشست...

از مهران فاصله گرفتم و به طرف چشمه رفتم صندلامو از پام کندم و پاهامو فرو کردم تو  
آب..

با ذوق ومثل بچه ها پاهامو تكون دادم:مهران بيا..خيلي خوبه..

مهرانم روبه روم نشست روی زمين و پاهاشو داخل آب کرد...فکر نميکردم بيا نگاه پر  
عشقمو ازش گرفتم و با شيطنت دستمو داخل آب کردم و يه پاشيدم بهش و با دادش غش  
غض خنديدم....

ـخيلي خوب بود نه؟!

آب صورتشو گرفت واونم پراز شيطنت نگام کرد:خوب بود آره؟

سرمو تكون دادم که خيس شدم...جيغ کشيدم:مهران...

واین جوری بود که آب بازیمون شروع شد... من میپاشیدم آب رو روی لباسش واون نشونه  
گیری فرود آبهای مشتش صورتم بود و من جیغ میزدم. چند دقیقه بعد از خستگی روی  
سیزه ها نشستم و مهرانم کنارم...

لباسام خیس آب بود... برگشتم طرفش و موهامو زدم پشت گوشم: خیلی خوش گذشت  
مهران...

نگاهش خیره چشمam بود دوستش پیچید دور کرم و منو نشوند روی پاهاش.. سرش رو فرو  
کرد تو موهام و نفس کشید: خوشحالم که بہت خوش گذشته عزیزم...

دباره به چشمam نگاه کرد و قبل از اینکه بفهمم چی به چیه.. به شکار لبام او مد...

نفس حبس شد و چشمam بسته شد...

پر عشق میبوسیدم و وقتی نفس کم آورد ازم فاصله گرفت و پیشونیشو گذاشت روی  
پیشونیم: بالاخره گیرت انداختم غزال گریز پا...

چشم بسته لبخند زدم.. عشق مهران بهترین بود...

.....

یه هفته اس از شمال برگشتیم و تو این یه هفته مهران هرکاری کرده تا بگم دوستش دارم  
از دستش فرار کردم و به صورت حرص زده اش خندیدم... امشب قرار بود ببریم بیرون تا به  
گفته خودش اعتراف بگیره ازم... رژ لب کالباسی رنگمو کشیدم روی لبام و با میس کال  
مهران از خونه بیرون پریدم و ماشینش رو جلوی در دیدم.. به طرفش رفتم و سوار  
شدم: سلام مهرانی..

مهران با همون لبخند مخصوص به من جواب داد: سلام عزیزدلم.. خوبی؟

-عالیم..

راه افتاد پر شیطنت گفت: منم خوبم خانوم...

خندیدم:مگه میشه من کنارت باشم و تو بد باشی..؟

با قهقهه بلند خندید و بینیمو کشید:شیطون...

اخم کرده بینیمو مالیدم:تو چیکار به مماغ من داری؟روز اول دانشگاهم خوردی به من..یادته؟

با خنده گفت:مگه میشه یادم بره..یه و چشم باز کردم دیدم یه دختر پرورفته تو شکمم..تازه دو قورت و نیمشم باقیه..

دست به سینه نگاش کردم:من بودم؟کی بود که میگفت ..

صدامو کلفت کردم و ادامه دادم:از سر راه من برو کنار...

خندید:خوب کردم دیگه..

جیغ زدم و با مشت کوبیدم روی بازوش:خوب کردی آره؟

با خنده دستمو گرفت:شام کجا بریم؟

پشت چشمی نازک کردم براش:فهمیدم حرف رو عوض کردیاا..هرجا خودت میگی خوبه..

نگاه برق دارشو با لبخند ازم گرفت و به جلو داد..بعداز حدود نیم ساعت جلوی یه رستوران معروف ایستاد:بفرمایید بانوی من..

درحالی که کیلو کیلو قند تو دلم آب میشد از بانوی من گفتنش از ماشین پیاده شدم و بعداز اینکه کنارش قرار گرفتم وارد رستوران شدیم..

وارد رستوران با فضای نیمه تاریک شدیم و مهران به طرف گوشه ای از رستوران که خیلی تو دید نبود رفت..موزیک ملایم که تو این فضای نیمه تاریک پخش میشد جو رستوران رو رمانیک کرده بود...

با اومدن گارسون ودادن منوی جلد چرمش به دستمون نگاه از مهران گرفتم:انتخاب کن خانومی..

منو رو بستم و گفتم:بختیاری...

ومهران هم همین رو گفت به اضافه مخلفاتش..با رفتن گارسون مهران دستاشو توی هم  
قفل کرد:خب؟

-خب چی؟!

اینو با چشمای گرد شده پرسیدم ومهران گفت:همون که خودت میدونی..

منظورشو فهمیدم وبا یه لبخند پر خباثت گفتم:آقای نریمانی خوبن؟

خندید:امشب اعتراف رو ازت میگیرم خانوم..

-ببینیم و تعریف کنیم..

زل زده بهم گفت:میبینی...

دباره هردو مون شده بودیم مثل روزای اول..لجباز و مغorer..البته به مهران حق میدادم که  
خواسته باشه احساس منو بدونه..مهران با اون غرورش از احساسش گفته بود حالا مسلما  
حس مقابل میخواست..

بعداز تومون شدن غذامون اونم درحالی که فقط به همدیگه نگاه میکردیم مهران صورت  
حساب رو به اضافه انعام پرداخت کرد واز رستوران خارج شدیم:راه بریم مهران؟

-بریم..

دستمو دور بازو ش حلقه کردم وراه افتادیم ومهران به طرف پل رفت...کناره پل راه میرفتم  
وبه ماشینایی که با سرعت از زیر پل رد میشدند نگاه میکردم که یهو مهران ایستاد..

متعجب چرخیدم طرفش:چرا ایستادی مهران؟

-ماهی حرف میزنی یا از پل آویزونت کنم؟

قهقهه زدم:تو این کار رو نمیکنی من میدونم...

چشماش از شیطنت برق زد:اینکار رو میکنم ماهی..

با لجبازی گفتم:پس آویزونم کن..

مهران خندید و قبل از اینکه مغزم آنالیز کنه حس لبخندشو از پل آویزون شدم وجیغ هوا رفت...

با تکون خفیف دیگه ای به بدنم وارد شد چشم باز کردم..هجوم خون توی مغزمو حس میکردم ولی دلم نمیخواست کوتاه بیام..

-ماهی عاشقی میکنی..یا هنوز میخوای حرصم بدی؟!

لبخند خبیثم رو حفظ کردم ولی حساب کردم نزدیک ده دقیقه اس من این جوری از پل آویزونم...

دیگه طاقت نداشتم جیغ زدم: عاشقی میکنم.. دوستت دارم مهران.. دوست دارم...  
وبه ثانیه نکشید مهران کشیدم بالا و ب glam کرد.. نفس ناخودآگاه عمیق شد.. چند ثانیه تو بغلش میندم ویهو ترکیدم و خونسردیمو از دست دادم: تو دیونه ای مهران نه؟ منو از پل آویزون کردی که چی؟ اعتراف بگیری؟ نزدیک بود سکته کنم دیوونه..

با خنده گونمو بوسید: تقصیر خودته که اینقدر سرتقی.. اگه همون روز اول بهم میگفتی دوستم داری اینجوری نمیشد..

پر حرص زدم تو شکمش: نخند..

خنده اشو کنترل کرد و چند ثانیه بعد محکم ب glam کرد و تو هوا چرخوندم و داد زد: عاشقتم..

با ایستادنش چشم گرفتم از چشمای شیداش و سرمو گذاشتم روی سینه اش.. قلبش تند میزد: خیلی دوست دارم مهران..

شاید کسایی که از کنارمون رد میشن دن فکر میکردن ماها دیوونه ایم که روی پل و توی خیابون داریم بهم ابراز علاقه میکنم ولی همیشه که نباید جاهایی که اعتراف میکنیم شیک و رمانیتک باشه همین که اون اعتراف تا ابد تو ذهن بمونه کافیه...

- بخشید که از ما، آونه هنست کدم..

بهش نگاه کردم:شاید اگه اینکار رو نمیکردی به حرص دادن ادامه میدادم..

لبخند قشنگش لبخند آورد روی لبام..روی پنجه پام بلند شدم و خیره تو چشماش بدون غرور زمزمه کردم:دوستت دارم مهرانم..

ستاره بارون شدن چشماش..آرامش چشماش و نفس عمیقش تا ابد تو ذهنم موند...

.....

با استرس چرخیدم طرف تینا و پرسیدم:چطور شدم تینا؟این خوبه؟!

تینا لبخند آرومی زد:آره عزیزم خوبه..خیلیم بہت میاد..

با وسوس دوباره به آینه نگاه کردم...کت و شلوار آبی آسمونی خوش دوخت و شیکمو پوشیده بودم وقصد داشتم یه شال حریر هم بپوشم..صندل نیم پاشنه آبی آسمونی هم پام بود...

یه هفته از اون شبی که مهران ازم اعتراف گرفت مبگذره و امشب قرار بود مهران و پدرش بیان خواستگاری....

با شنبدن صدای آیفون هول شده چشم از آینه گرفتم و به دنبال شالم رفتم..تینا با خنده تنهم گذاشت و من بعداز اینکه آخرین نگاهم به آینه انداختم از اتاقم بیرون رفتم...  
کنار مهرداد که ایستادم لبخندی بهم زد:چه ناز شدی عزیزم..

جواب لبخندشو دادم که مهران و پدرش به در سالن رسیدن..مهرداد خیلی مودبانه با آقای نریمانی دست و داد و خوش آمد گفت...

چقدر جای پدر و مادرم خالی بود..نبودن تا بیین دخترشون داره عروس میشه...  
سلام عروس گلم..

با صدای آقای نریمانی از فکر بیرون او مذم وسعتی کردم بغض خش ننداره به صدام:سلام  
آقای نریمانی..خوش اومدین..

آقای نریمانی لبخند زیبایی زد و با صدای آهسته گفت: ممنون از اینکه پسر منو سر برآ  
کردی..

وهماره مهرداد و تینا به طرف سالن رفت... من موندم و مهران..

با لبخند از نظر گذروندمش.. کت و شلوار مشکی و پیراهن آبی آسمونی پوشیده بود و خیلی اتفاقی با من ست شده بود.. دسته گل رو از دستش گرفتم: زحمت کشیدی آقا..

-قابل شما رو نداره خانومم..

یه چهره اش خیره شدم..مهربون ویر عشق..و چقدر زیباتر از وقتی بود که اخم داشت..

-تو چرا اینقدر ناز شدی؟!

خنده پرنازی کردم: بفرمایید از این طرف..

ویاهم دیگه وارد سالن شدیم..

کنار مهرداد نشستم و دوباره ذهنم پر کشید به طرف پدر و مادرم.. کاش بودی مامانم.. کاش بودی و بهم یاد میدادی ریم روز خواستگاریو..

کاش بودی باباجونم و مثل همه پدرای دیگه قربون صدقه ام میرفتی و میگفتی چه زود بزرگ شدی...

کاش بودی مامانم و تو انتخاب لباس کمک میکردی..

کاش هردوتون بودین کنارم..کاش..

ماهی جان؟

با صدای مهرداد به خودم اومدم و به چشمای نگرانش نگاه کردم:بله؟

-برید تو اتاق حرف بزندید با مهران آقا عزیزم..

چشم گرفتم ازش و بلند شدم..مهران هم پشت سرم راه افتاد ووارد اتاقم شدیم که بغلم

برگشتم طرفش:بغض کردم بخاطر نبود پدر و مادرم اونم همچین روزی..

نگاهش بین چشمam چرخ خورد:اونا هستن..کنارتن...مطمئن باش..

با بغض سر تکون دادم و چشم بستم تا مسلط بشم روی خودم..

بعداز چند لحظه بهش نگاه کردم ولبخندی زدم:فداخنده هات...

از بغلش دراومدم ونشستم روی صندلی وبا شیطنت گفتم:بفرمایید آقای نریمانی...

مهران با خنده نشست:خب خانوم چه انتظاراتی از من دارین؟

هردومن بهم نگاه کردیم وهمزمان زدیم زیر خنده...

.....

نگاهم تو نگاه عاشق مهران گره خورده بود وهمزمان میرقصیدم..امشب عروسیمون بود..

دست مهران دور کمرم محکمتر شد وسرش او مد زیر گوشم:یادته بار اولی که باهام رقصیدی؟

-مگه میشه اون حجم خشونتو یادم بره..

خنده اشو حس کردم:بدجور عصبی شده بودم که بین دوتا پسر نشسته بودی...مخصوصا که یکیشون شایان بود..

با شیطنت چرخیدم و گفتم:پس بگو حسادت میکردی که جای اونا نیستی..

اخم کرد:اصلا... من فقط نمیخواستم اونا اونقدر از نزدیک زیبای هاتو ببین..

-برای همین اونقدر عصبانی بودی؟

دوباره بهم نزدیک شدیم ودستاش کمرمو گرفت:بله و چقدرم تو گوش به حرف دادی..

خندیدم:اون دیگه تقصیر من نبود..آرمان دستمو گرفت وکشیدم..

به اخمش نگاه کردم:اخم نکن دیگه آقایی..من فقط مال توام..

اخماش باز شدن ولباس یه منحنی، خوشکل به خودش گرفت..

-زبون باز..

خندیدم ومهران طولانی گردنمو بوسید...

دو سال بعد...

با خوردن نور شدید آفتاب به چشمam چشم باز کردم وبا حرص به پرده کنار کشیده نگاه  
کردم..بازم دیشب یادم رفته بود بکشمیش...

به جای خالی مهران نگاه کردم وآهسته نشستم روی تخت..بازم بیدارم نکرده ورفته  
شرکت..

هزار بار بهش گفتمنو بیدار کنه ها ولی حرف به گوشش نمیره که نمیره...  
دوسال از ازدواجمون میگذره..دوسالی که هردو مون پخته تر شدیم...دوسالی که عشقمون  
نسبت بهم بیشتر و بیشتر شده...

مهران توی عشق بهترین بود...اونقدر عاشقی میکرد که گاهی وقتا در مقابل اون همه حجم  
علاقه کم میاوردم..

مهران هنوزم غرور خاص خودشو داشت البته فقط در مقابل دیگران...

تو این دوسال سارینا وسامیارم عروسی کردن وسامیار پسر دکتر تیامی هم که به آلمان  
رفته بود همون جا به دختری علاقه پیدا کرد وازدواج کردن...

من ومهران مثل همه زوجا گاهی بحث میکنیم ولی بدیم همدیگه رو آروم کنیم ونزاریم جو  
خونمون سرد بمونه...

این دو سال من خوشبخترین بودم...

دستمو رو شکم کمی برآمده ام گذاشتمن:سلام عزیزم..بابا بازم مارو بیدار نکرده...  
کف پاهامو رو پارکتای خنک گذاشتمن و از روی تخت بلند شدم..

سه ماه باردار بودم وھیچ وقت یادم نمیره وقتی به مهران خبر بارداریمو دادم...کل حیاط  
خونه منو چرخندو خوشحالی کرد..آخرم جلوی پام زانو زد وبا عشق روی شکممو بوسید

وارد آشپزخونه شدم وبا دیدن میز صبحانه لبخند زدم...مهران از همون اولی که فهمید  
باردارم دیگه اجازه نداد دست به هیچ کاری بزنم..

به طرف یخچال رفتم که نوشته اشو دیدم:سلام خانومم..صبحانه اتو کامل میخوری..دستم  
به هیچی نمیزنی سیما خانوم ساعت ۹ میاد تا کارارو انجام بده...

ماهی دست نمیزنیا...

دوستت دارم...

با همون لبخند روی لبم به خاطر سفارشاتش نشستم پشت میز ویه لقمه کره مربا درست  
کردم برای خودم..

از چند ماه پیش که جنین سه ماه مهرداد و تینا سقط شد حس میکردم تینا روز به روز  
گرفته تر میشه و مهردادم چیزی نمگفت..از عشقشون کم نشده بود و مشکل از یه جای  
دیگه بود..

با این فکر از پشت میز بلند شدم و تلفن رو برداشتمن و شماره خونه مهرداد رو گرفتم...

بعدار چهارتا بوق جواب داد:سلام ماہی جون...

صداشم مثل این چند ماهه گرفته بود:سلام عزیزم..خوبی؟

-خوبیم تو چطوری؟ نی نی چطوره؟

نشستم روی کاناپه: هر دو مون خوبیم..تینا پاشو بیا اینجا..

-الان؟

-آره دیگه من تنها مم توهم که تنها یی.. به سارینا هم زنگ میزنم تا بیاد سه تایی دورهم  
باشیم..

مکثی کرد: باشه..

-پس منتظر تم عزیزم.. فعلا خدا حافظا..

بعدار صحبت با تینا به سارینا زنگ زدم واونم از خدا خواسته قبول کرد تا بیاد خونمون..

نگاهی به سالن انداختم و بعداز اینکه مطمئن شدم خونه مرتبه خودمو تا اومنشون سرگرم  
تی وی کردم...

.....  
با نگرانی به تینا که از وقتی او مده بود توی فکر بود وبه هیچ کدوم از حرفامون واکنش  
نشون نمیداد نگاه کردم و بعدش نگام چرخید روی سارینا...با چشم وابرو ازم پرسید چشه  
و من شونه بالا انداختم...

دست تینا رو گرفتم که نگام کرد..اون چشمای رنگی خیلی بی حس بودن:تینا خوبی؟  
تلخی لبخندشو حس کردم:آره..

عصبی شدم و توپیدم بهش:چرا دروغ میگی هان؟تو چند ماه چشمات دیگه اون برق  
همیشگی رو نداره..لاخر شدی..خنده هات واقعی نیست..اگه مهرداد اذیت میکنه بگو  
خودم حسابشو برسم..

نگاهش بارونی شد:مهرداد بهترینه ماهی..مشکل از منه..  
ترسیده از چشماش که خیس از اشک شده بودن کشیدمش تو بغلم:خب بگو چی شده تینا  
شاید تو نستم کمکت کنم...  
-نمیتونی..هیچکی نمیتونه..

سکوت کردم و فقط کمرشو نوازش کردم..کاش میدونستم چی اینطوری خودش وداداشمو  
بهم ریخته..

پارت ۴۰..تینا

گوشه اتاق خوابمون کز کرده بودم وبغضی خفه کننده روی گلوم چنبره زده بود..دلم  
میخواست گلومو پاره میکردم تا بلکه راه نفس کشیدنم باز بشه..

نگاه خیره ام روی عکس بالای تخت بود. عکس عروسیمون ولبخندای از ته دلمون...

نمیدونم..نمیدونم...

برای هزارمین بار صدای دکتر تو گوشم اکو شد: متأسفم تینا جون که این خبر رو بهت میدم  
ولی بدنت تحمل بچه رو نداره.. یعنی هر بار حامله بشی به ۴ ماه نکشیده جنین سقط  
میشه...

دلم میخواست بمیرم.. بمیرم که نمیتونم خواسته مهرداد رو برآورده کنم..

به گلوم چنگ زدم: تو چرا نمیشکنی لعنتی... چرا؟!

مهرداد عاشق بچه بود و من نمیتونستم براش بچه بیارم..

دوباره نگاهم چرخید رو عکسمن و لبخند عاشقانه مهرداد...

هنوزم عاشقم بود.. هنوزم دل به دلم داده بود ولی میفهمیدم که ناراحته.. که دلش یه  
موجود دوست داشتنی کوچولو میخوابد..

صدای در که تو گوشم پیچید بغضم بیشتر شد...

او مد عشق من.. مرد من...

-خانومم..

لفظ همیشگی صدا زدنم این بود... خانومم.. پر عشق.. اشک تو چشمam جمع شد..

-تینا خانوم کجا یی؟!

اشک روی گونم ریخت.. اینجام عشقم.. اینجاست کسی که نمیتونه خواسته اتو برآورده  
کنه...

در اتاق باز شد و من قامت مهردادمو تو تاریکی دیدم.. با روشن شدن اتاق دستمو جلوی  
چشمam گرفتم: تینا اینجایی..؟

-لطفا خاموشش کن مهرداد..

بدون هیچ حرفی لامپ رو خاموش کرد و به طرفم او مد..

به عسلی چشماش خیره شدم واينبار بغضم ترکيد...اين جام عسل چرا گرفته بود..؟  
کشيده شدم تو آغوشش و دستش رفت لابه لای موها:چته تينا؟چرا گريه ميكنى خانوم؟  
پيرهنشو چنگ زدم:مهرداد..

بوسه اشو روی موها حس کردم:جون مهرداد؟

خودمو بيشتر تو آغوشش فرو کردم و گريه ام شدت گرفت..اين همه عشق رو من  
نميتونستم بهش جواب بدم...

-تينا نميخواي حرف بزنی؟داری دقم ميدي با اينجور گريه کردنت..

با اشك بهش خيره شدم ولبامو روی لباش گذاشت...دستاش دور کرم محکم تر شد  
وهمراهيم کرد...

نفس نفس ميزدم که ازش جدا شدم و مهرداد با خواهش گفت:بگو چی شده تينا؟چی شده  
اینقدر بی قراری..چی شده که آرامش نداری..حرف بزن...

اشکام دونه دونه ميچكيد..ميدونست هرموقع آرامش ندارم بوسيدنش  
آروم ميكنه..

ميدونست وچقدر بد بود که دستم برash رو بود..

-مهرداد من نميتونم برات بچه بيارم..نميتونم خواسته اتو برأورده کنم..نميتونم..

hec زدم و گفتم..hec زدم و خودمو تو آغوشش جا کردم..ميترسيدم مهرداد با شنيدن اين خبر  
ولم کنه وبره...

ولي اون محکمتر بغلم کرد:فداي سرت خانومي..تو برای من..برای زندگی من...برای  
خوشبختی من کافي هستی تينا...همين که دارمت انگار دنيا رو دارم...

نمیگم بچه دوست ندارم چرا دارمولي وقتی نمیشه خب نمیشه ديگه...

از کنارش بلند شدم واژش فاصله گرفتم:چرا نشه..ميشه که بچه داشته باشي...منو طلاق  
بده و...

حرفم تموم نشده بود که دادش هوا رفت: بفهم چی میگی تینا.. بخاطر بچه تو رو طلاق  
بدم..؟ تویی که همه وجودمیو طلاق بدم..؟

او مد طرفم و بازو هامو گرفت تو دستاش: اینو میزارم پای حال بدت و می بیخشمت ولی دیگه  
حق نداری حتی اسم این کلمه رو بیاری فهمیدی؟

نگاهمو از اون چشمای پر خشم گرفتم و مهرداد از کنارم گذشت واز اتاق خارج شد..

روی تخت نشستم و هق هق کردم.. مهرداد میگفت خوشبخته ولی من تصمیم خودمو گرفته  
بودم...  
.....

برای آخرین بار به اتاق خوابمون نگاه کردم.. اتاق خوابمون با کاغذ دیواری های سرمه ای  
سفید.. عکس مون بالای تخت سورمه ایمون.. شاید آخرین باری بود این اتاق رو میدیدم.. دلم  
برای این اتاق تنگ میشه.. با بعض دسته فلزی چمدونم رو گرفتم واز اتاق بیرون کشیدم...

سالن شیک و نقلیمون... کاناپه نخودی رنگمون که خنده های من و مهرداد رو زیادی دیده  
بود...

آشپزخونه کوچولومون با ست فنجونای قرمز مورد علاقه ام...

میز ناهار خوریمون.. بعضم بیشتر شد.. انگاری همین دیروز بود که با مهرداد به سالاد بی  
ریختی که درست کرده بود میخندیدیم...

با درد چشم بستم و قطره اشکم از بین مژه هام بیرون جست...

آخردا این رسمش نبود...

چمدونم رو کشیدم واز خونه خارج شدم... صدای چرخش چرخا روی سنگ فرش غم عالم  
رو میریخت تو دلم...

ببخش منو مهردادم.. منو ببخش ولی به خاطر خودت مجبورم... مجبورم این کار رو بکنم...

پامو روی پدال گاز فشار دادم و دور شدم از خونه پر عشقمون.. پراز خنده امون...

ماشین رو داخل پارکینگ برج گذاشتم و پیاده شدم...

کادو و دسته گلی که برای تینا خریده بودم رو برداشتمن و به طرف آسانسور رفتم... دلم برای  
قهقهه های دلنژینش لک زده بود...

با ایستادن آسانسور در طبقه ۵ و باز شدن درش از اون بیرون او مدم و به طرف خونمون  
رفتم...

میخواستم غافلگیرش کنم.. آروم کلید انداختم و درباز کردم و وارد سالن شدم...

ولی با دیدن فضای تاریک سالن لبخند روی لبام پاک شدم...

دلشوره به جونم افتاد: تینا جان..؟

هیچ جوابی دریافت نکردم: خانومم کجا بی؟

بازم بی جواب موندم.. با عجله به اتاق خواب رفتم و با دیدن کمد خالی شده از لباسش  
زانوهام تا شد و به زمین افتادم...

تینا رفته بود..؟

ولی چرا..؟

کجا رفته بود؟

گوشیمو از تو جیبم بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم... اون پیغام ضبط شده مشترک  
مورد نظر خاموش میباشد اعصابمو بیشتر بهم میریخت....

بلند شدم.. خودمو جمع وجور کردم... باید پیداش میکردم.. عشقمو.. همه زندگیمو باید پیداش  
میکردم..

به طرف کمدش رفتم که کاغذ سفیدی روی میز آرایش توجهمو جلب کرد...

دست خط تینا بود...

سلام مهردادم..

مهردادم بدن من تحمل نگه داری بچه رو نداره و توهمند عاشق بچه ای...

پس من میرم..

میرم و تقاضای طلاق میدم..اینجوری...

خوندم ادامه نامه اشو... بدنم میلرزید.. تینا میخواست تقاضای طلاق بده؟!

که چی بشه...

دست مشت شده امو کوبیدم به آینه و فریاد زدم: پیادات میکنم تینا.. پیادات میکنم...

بی توجه به خون ریزی دستم قاب عکسشو برداشتمن و نالیدم: من تورو از همه دنیا بیشتر  
میخوام چرا نمیفهمی...؟ چرا نمیفهمی میپرستمت چرا؟!

.....

ماهی..

کلافه به مهران نگاه کردم و قیافه گربه شرک رو به خودم گرفتم: مهران نمیتونم دیگه...

مهران ولی با یک دندگی قاشق حاوی برنج و خورشت فسنجون رو گرفت طرفم: بخور ماہی..

با قیافه چیکی بهش نگاه کردم و دهنم باز کردم برای خوردن مواد روی اون قاشق که با  
زنگ خوردن تلفن خونه از جا پریدم و برای فرار از دست مهران تقریبا شیرجه زدم به طرف  
تلفن..

با نیش باز به مهران اخم کرده نگاه کردم و ابرو برash بالا انداختم: جونم داداشی؟

با شنیدن صدای نگران و گرفته اش لبخندم پاک شد: ماہی، خبری از تینا داری؟

تعجب و نگرانی رو باهم داشتم: نه.. مگه خونه نیست؟

بغض نشسته تو صدای داداشم دلمو جمع کرد: نه.. رفته..

با جیغ گفتمن: چی رفته؟ کجا رفته؟!

با جیغم مهران نگران به طرفم او مد نمیدونم.. همین داره دیونه ام میکنه.. فعلا خدا حافظ...

قبل از اینکه حرفی بزنم بوق ممتد پیچید تو گوشم..تلفن رو گذاشتم سر جاش وروبه مهران  
که میپرسید چی شده گفتم:تینا رفت..

باعجله به سمت پله ها رفت:مهران بیا حاضر شو بریم خونه داداشم..

وآروم ادامه دادم:مهرداد دق میکنه بی تینا..

در حین آماده شدن شماره تینا رو گرفتم..خاموش بود...

به سارینا زنگ زدم..اونم خبری نداشت ازش..

کیفمو برداشتم واز اتاق بیرون رفت که مهران باز ومو گرفت:ماهی حواس است هست به این  
تند راه رفتنا و حرص خوردن؟!اینا برات خطر داره..

-مهران داداشم داره دق میکنه از نبود تیناش اونوقت تو حرف از خطر داشتن میزني؟!

گره بین ابروهاش بیشتر شد:ماهی اگه قراره به فکر خودت نباشی نمیریم..

-باشه باشه..حرص نمیخورم..بریم مهران..

نگاه خیره وپراز نگرانیشو ازم گرفت و دستمو گرفت تو دستاش...

لبخند پر استرسی بهش زدم و راه افتادم طرف در سالن...

.....

کز کرده روی مبل نشسته بودم و به مهرداد نگاه میکردم...هرجایی رو که احتمال میداد تینا  
اونجا باشه رو رفته بود و با نامیدی برگشته بود...

حتی پدر و مادرشم خبر نداشتند که کجاست..

نگاهم از صورت پر از نگرانی و ناراحتی مهرداد سُر خورد روی دستش..

دستی که به زور راضیش کردم تا پانسمانش کنه و کمی از قرمزی خونش به پانسمانش  
سرایت کرده بود...

نامه تینا رو خونده بودم و بهش حق نمیدادم تنها یی برای این زندگی تصمیم بگیره..

اون نوشته بود طلاق میگیره تا مهرداد با ازدواج مجدد صاحب بچه بشه ولی نمیدونست  
مهرداد خودشو میپرسه..که اگه میدونست جا نمیزاشت بره و خون داداش منو تو این <sup>۶</sup>  
ساعت تو شیشه کنه...

-ماهی خوبی؟

صدای سارینا بود..برگشتم طرفش وبغضم شکست:نه خوب نیستم..داداشم داره آب میشه  
از اینکه نمیدونه تینا کجاست...چه جوری خوب باشم..?

سارینا منو کشید تو بغلش:آروم باش ماهی..بفکر نی نی تو شکمتم باش..این بی قراریا  
واسترسا اصلا خوب نیست...

با حرفش گریه ام بیشتر شد...زنگی مهرداد داشت سرهمین موجود کوچولو که من سه  
ماهه دارم تو وجودم حسش میکنم از هم می پاشید..

با درد خفیفی که زیر شکم پیچید چهره ام جمع شد و با گاز گرفتن لبم جلوی آخ گفتمن رو  
گرفتم..

مهران اگه می شنید من ذره ای درد دارم زمین و زمان رو بهم میدوخت...

.....

چشمam رو بستم و دستم روی شکم قرار گرفت...زمزمه کرد:آروم باش عزیزم..آروم..

-ماهی حالت خوبه؟

با صدای مهران چشمای از درد بسته شده ام باز شد..نگاه نگرانش تو نگاهم قفل شده بود..  
با دیدن چشمam با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند و من رو از سارینا جدا کرد..  
انگار که فهمیده باشه درد دارم بعلم کرد و پرشتاب به سمت در خروجی رفت..  
در جواب مهرداد کوتاه جواب داد:ماهی حالت خوب نیست..

در آسانسور که قرار گرفتیم با نگرانی گفت:چرا نگفتی بهم درد داری؟

-آخه خیلی نبود..

پراز نگرانی پیشونیمو بوسید:الهی فدات شم هرچی که بود باید میگفتی...

تنها کاری که کردم سرمو تو سینه اش قایم کردم و عطر تنشو که بعداز گذشت دو سال  
هنوزم آروم میکرد رو به ریه هام فرستادم..

آروم گذاشتم روی صندلی ماشین و صندلی رو به عقب متمایل کرد..

کمربندمو بست و خواست عقب بکشه که یقه اشو گرفتم و تو چشماش نگاه کردم:مهران  
بریم خونه خب؟!

اخم کم رنگی چین انداخت به پیشونیش:نمیشه ماهی باید بریم دکتر..

میدونستم هرچیم اصرار کنم فایده ای نداره و مهران آخر کارخودشو میکنه...

با حرکت ماشین چشم روی هم گذاشتم وسعي کردم کمی به ذهنم آرامش بدم...

هرچند فکر تینا اجازه نمیداد..کجا رفته بود؟کجا..؟

با ایستادن ماشین از حرکت چشم باز کردم..روبه روی مطب دکترم بودیم..

کمربندمو باز کردم و پیاده شدم و مهران دستمو گرفت..

چند دقیقه بعد با اخم و داد و بیداری که مهران کرد داخل اتاق خانوم دکتر بودم و روی تخت  
دراز کشیده بودم برای معاينه..

دعا میکنم بلایی سر جنین سه ماهه ام نیومده باشه..

دکتر ژل سرد رو روی شکمم ریخت و دستگاه سونو رو روش کشید..چند ثانیه بعد  
گفت:آقای نریمانی حال کوچولوتون خوبه خوبه..با خیال راحت خوابیده...البته یکم به خاطر  
حال بده مامانش ترسیده ولی الان حالت خوبه...میخواین صدای قلبشو بشنوین؟!

با ذوق گفتم:آره خانوم دکتر..

دکتر لبخندی به روم زد و چند ثانیه بعد شیرین ترین مlodی جهان رو شنیدم..صدای قلب  
کوچولومو..لوب دوب..لوب دوب..

اشک تو چشمام جمع شد و برگشتم سمت مهران..

اونم با اشک به صفحه سونو خیره بود..

صدای قلب ثمره عشقمون قلبامونو آروم کرده بود...لوب دوب...لوب دوب...

.....

تینا..

لبه حوض آبی رنگ خونه خاتون نشسته بودم و به ماهی های قرمز داخلش نگاه میکردم و با  
قورت دادن آب دهانم سعی میکردم بغضمو هم قورت بدم..

امروز سومین روزی بود که خونه خاتون بودم و داشتم دق میکردم از دوری مهرداد..

ازاینکه دستاشو ندارم..

ازاینکه خانومم گفتتش رو نشنیدم..

ازاینکه گرمای آغوشش آروم نکرده..

با نشستن دستای چروکیده خاتون روی شونم به سمتیش برگشتم..

چهره پرچروکش که یه نور خاصی داشت یکم از آشتفتگی درونم کم میکرد..

چقدر توی اون مقنעה سفید دوست داشتنی تر شده بود..

-بیا تو مادر هوا سرده یکم میترسم سرما بخوری...

لهجه شمالی شیرینش لبخند نشوند رو لبام: میام خاتونم .. شما برو منم میام...

آروم ازم دور شد و نگاه من بعداز بدرقه کردنش کشیده شد سمت آسمون..

خاتون مادربزرگ شمالی مهرداد بود.. دراصل دومین مادربزرگش بود هر چند مهرداد خیلی  
دوستش داشت ولی زیاد بهش سرنمیزدن و من زمانی که او مدیم شمال باهاش آشنا شدم..

نگاه خیره ماه شد.. کامل بود..

ستاره هاهم چشمک میزدن..

مثل شب عروسی، من و مهرداد..

نفس عمیق پربغضی کشیدم واز لبه حوض بلند شدم ووارد هال خاتون شدم..

روی سجاده اش نشسته بود دستاش به آسمون بلند بود..

آروم رفتم طرفش وسرمو گذاشت روی پاهاش..

بغضم شکست..

دستش روی موها مقرار گرفت..

-خاتونم برای منم دعا میکنی؟!

نوازش دستاش دلمو آروم میکرد:چی شده دردت به جونم؟ سه روزه اینجایی و فقط غصه خوردی.. حرف بزن ببینم چه بلایی سر اون چشمای روشنست او مده..

خیره به مهر تربیتش گفت: خاتون شما میدونی مهرداد عاشق بچه اس؟

-آره مادر میدونم..

حق زدم: خاتون من نمیتونم برای مهرداد بچه بیارم..

حق زدم و گفت: از حرفای دکتر.. از حرفای مهرداد.. از دل خودم.. گفت: وحالی شدم.. گفت: و خاتون تو سکوت موها مو نوازش کرد و به حرفام گوش داد..

-چیکار کنم خاتون؟

-چیکار میخوابی بکنی دردت به سرم.. برگزد سر زندگیت.. مهردادی که من میشناسم و دیدمش خیلی دوست داره..

سرمو بلند کردم از روی پاهاش و به چشمای سبز عسلیش نگاه کردم: آخه من نقص دارم.. مهرداد شایسته بهتریناست..

خاتون لبشو گاز گرفت: کفر نگو مادر.. ماشالله به این سالمی کجا نقص داری؟ بچه ام میرین از بهزیستی میگیرین او ناهم هدیه خدان..

-آخه مهرداد قبول نمیکنه..

با اشکایی که روی گونم بود نگاهش کردم..راست میگفت..منکه هنوز با مهرداد حرف نزد  
بودم...

اشکای روی گونمو پاک کردم: یعنی حالا برگردم خونه؟!  
خاتون بامزه خندید: نه فعلا که ناز او مدی نمیخواهد برگردی.. خودم زنگ میزنم میگم زنت  
اینجاس بیا ببرش که از دست گریه هاش خسته شدم..

لبخند پر خجالتی زدم... و دوباره سرمو گذاشتیم روی پاهاش و با نوازش دستاش چشم  
بستم.. چه خوبه که هستی خاتون جان...

مهرداد..

امروز چهارمین روز از نبودن تینا میگذرد.. چهار روزی که نفسام به شماره افتاده..  
چهار روزی که به جای زندگی، مردگی کردم..  
چهار روزی که تهرانو زیر و رو کردم ولی نبوده..

هوای حال من غم داره سرده  
ولی از ابر و بارون خزون نیست  
زمستون داره تو لحن تو انگار  
که ابرش تو هزارتا آسمون نیست

به عکسش خیره شدم و نالیدم: کجا بی تینا؟ کجا بی که دارم یخ میزنم از نبودت.. دارم یخ  
میزنم از اون کلمه منفوری که نوشته بودی.. کجا بی عزیزکم...؟

هوام دلگیر نفسهای سرد دلم خونه

یه عالم درد و دل دارم تو سینه..

شب تار و غم یار رو دل زار

هوای بی مهر رو ساقی همینه..

نیستی تینا ای من..نیستی وشیام پراز غمه..پراز از سیاهیه..پراز نا آرومیه..

چه بی تابانه بی تاب تب توام

چه بی رحمانه بی رحمی تو بی رحم

چه بی اندازه میخوام که تو باشی

چه با انگیزه میخونی که میرم...

خانومی من نمیخوای برگردی دارم از نبودت دیونه میشما...توکه اینقدر بی رحم نبودی..بی رحم نبودی که حرف از جدایی بزنی..

برگرد خانومم..

نگاه تار شده از اشکم خیره عکسش بود که تلفنم زنگ خورد..پیش شماره شمال بود..قصد نداشتم جواب بدم ولی وقتی دیدم قصد قطع کردن نداره جواب دادم:بله؟

-سلام مهردادم..

صدای خاتون بود..با مهربونی جواب دادم:سلام خاتون جان خوبی؟

دراز کشیدم روی کاناپه: حالم خوب نیست خاتون..

-خدا مرگم بده چته فدات شم؟

-خدا نکنه خاتونی.. تینا رفته خاتون..

مکث کرد خاتون و جرقه ای تو ذهنم خورد.. پیش خاتون نرفته؟

-خاتون نیومده پیشت؟

-چی بگم مادر..

با این حرف خاتون فهمیدم ازیه خبرایی داره.. با هول نشستم روی کاناپه...

\_هرچی میدونی خاتون.. من دارم دق میکنم تو نبود تینا..

-آروم باش مهرداد.. تینا پیش منه.. بیاین ومشکلتون رو حل کنین..

با شنیدن اینکه تینا اونجاس از جا پریدم و تنها چیزی که چنگ زدم سوئیچ ماشین بود: اومدم خاتون...

.....

ماهی..

با زنگ خوردن گوشی مهران چشم از تی وی گرفتم و نگاهش کردم.. مخاطب روی گوشیش رو که دید گفت: مهرداد..

وارتباط رو وصل کرد.. از وقتی که اون درد سراغم او مده بود مهران به مهرداد گفته بود هر خبری که هست رو به خودش بده نه به من..

با کنکجاوی به دهان مهران خیره بودم: سلام مهرداد..

-واقعا..؟

...

-به سلامتی..باشه میگم بهش..خدا حافظ..

به محض تموم شدن حرفش پرسیدم:چی میگفت؟

-تینا پیدا شده..

-هان؟

اینقدر اینو جالب و با ابروهای بامزه گفتم که مهران به خنده افتاد:تینا پیدا شده..خونه خاتون بوده..

یه خرد نگاهش کردم ویهو جیغ کشیدم:وایی واقعا؟

مهران بازم خندید:بله خانومی واقعا..

ازجام بلند شدم:پاشو مهران..پاشو بریم خونه خاتون تا من این دختر چش سفید رو یه گوشمالی حسابی بدم..پاشو..

مهران دستمو گرفت و مجبورم کرد روی پاهاش بشینم:ما هیچ کجا نمیریم عزیزم..؟  
اخم کردم و دست به سینه پرسیدم:چرا اونوقت..؟

دستش روی شکمم قرار گرفت:ماهی تو خودت هنوز بچه ای چه جوری میخوای ثمره عشقمنو بزرگ کنی؟

زدم تو بازوش:خودت بچه ای مهران..

لباس روی گردنم قرار گرفت و بعداز یه بوسه طولانی گفت:تو عشق منی عزیزم..

عاشق همین ابراز علاقه های یهودیش بودم:توهم عشق منی آقایی..

با لبخند جذابش که هنوز براش میمیردم نگام کرد و چند لحظه بعد گرمی لباشو روی لبام حس کردم...  
.....

تینا...

با عشق و ترس به صورت مهرداد نگاه میکردم..دوتا حالت ضد هم..با عشق نگاهش  
میکردم چون بعداز چهار روز دیده بودمش وبا ترس نگاهش میکردم چون با عصبانیت بهم  
خیره بود..

خب نخوام بی انصافی کنم بهش حق میدم از دستم عصبانی باشه..با داد یهوییش توجام  
پریدم:برای چی اوMDی تینا؟برای چی گفتی طلاق میگیری هان؟که چی بشه؟

چشم بستم از فریادش..حقم بود این فریاد..حقم بود تا دیگه تصمیم بچه گانه نگیرم..

با چشمای پراز اشکم بهش نگاه کردم:منو ببخش مهرداد..

-ببخشم؟چه جوری ببخشم تینا؟چه جوری نادیده بگیرم حرف از طلاق زدی چه  
جوری؟

مثل اینکه بد خراب کرده بودم..با دردموندگی به خاتون نگاه کردم تا یه کمکی بده که  
دستاش رو روی زانوهاش گذاشت واز جاش بلند شد:من میرم بیرون که راحت  
باشین..بدون داد و فریاد مشکلتونو حل کنین ووقتی از این در میاین بیرون نمیخوام دورتی  
بینتون باشه...

و با قدمای آرومتش از اتاق رفت بیرون..نگاهم روی صورت دوست داشتنیش چرخید..

صورتی که ته ریش همیشگیش بیشتر شده بود...بعداز صورتش به موهاش نگاه  
کردم..موهایی که همیشه واسش ژل میزدم وحالا نامرتب روی پیشونیش ریخته بود..

-چقدر بهم ریخته شدی مهرداد..

اخمس بیشتر شد:چیه؟فکر نمیکردی این بلا رو سرم بیاری هان؟فکر میکردی راحت به  
زندگیم ادامه میدم؟هان..

ساکت شد ویهو داد زد:لعنی من بخاطرت تمام تهرانو گشتم..تو نبودت داشت نفسم بند  
میومد اونوقت تو میگی بهم ریخته شدم..؟

با بغض خودمو پرت کردم تو آغوشش و چند ثانیه بعد دستاش حریصانه دورم حلقه شد..بغضم شکست:من ببخش مهرداد..من فکر میکردم اگه از زندگیت برم تو دوباره ازدواج میکنی و به آرزوت میرسی ولی دیدم خودم طاقت ندارم..نمیتونم ازت دور باشم...

نفسای عمیقش لابه لای موهم میپیچید:دیگه حق نداری ازم دور بشی تینا...دیگه حق نداری حرف از جدایی بزنی..میفهمی دیگه حق نداری..

خودمو بیشتر تو آغوشش فرو کردم و چند ثانیه بعد دستش زیر چونم قرار گرفت و سرمو بالا آورد...با نرمی اشکای روی گونمو گرفت:این چشمam دیگه حق ندارن بارونی بشن...  
وبی قرار به بوسیدن لبهام اوهد...

.....

دستای سفید و کوچولوشو دستم داشتم و به چشمتی درشت بسته شده اش نگاه میکردم...چشمایی که رنگشونو از مهران به ارث برده بودن...

دستای مهران دور کمرم حلقه شد وبا به حرکت بغلم کرد ودر حالی که از اتاق ثمره عشقمون بیرون میرفت گفت:منم ببینی بد نیستا خانومم..

خندیدم و سرمو روی شونه اش گذاشت:حسود نشو دیگه عشق من...

مهران در اتاق خوابمنو با پا بست و من روی تخت فرود او مدم:حسودی داره والا همه توجهت شده مال مهرسا..پس من چی..؟

به حسابت خندیدم و خزیدم تو آغوشش... ۱۰ ماه از برگشتن تینا میگذره و من حالا یه دختر کوچولوی ۴ ماهه دارم...

تینا و مهردادم دو هفته بعداز برگشتن از شمال اقدام کردن برای سرپرستی یه فرشته کوچولو و تازه یه ماهه با ورود آراد کوچولو به خونشون خوشبختیشون کامل شده....

بوسه مهران از فکر بیرونم آورد:به چی اینجوری عمیق فکر میکنی ماهی من...؟

جواب بوسه اشو با یه بوسه روی سینه اش دادم:مهران؟

-جانِ دلم؟

به چشمای پر بر قش نگاه کردم: نظرت چیه داستان زندگی مونو بنویسیم..؟

- حتما بنویس تا من وقتی مهربا بزرگ شد بهش بگم ماماش چقدر منو حرص داد تا  
عاشقی کرد...

اینبار من اخم کردم و آروم زدم به سینه اش: من حرص دادم یا تو که هرثانية امر ونهی  
میکردی؟

با لبخند بد جنسانه گفت: شما که مجبور شدم از پل آویزونت کنم تا اعتراض کنی..

از یادآوری اون شب خنده ام گرفت: به نظرت اسم داستانو چی بزارم؟

کمی مکث کرد و جواب داد: عاشقی کن... حرصمو در نیار..!

وقبل از اینکه حرفی بزنم لبامو با لباش قفل کرد...

من خوشبخت بودم با داشتن وعشقم و ثمره عشقم کنارم...

تینا و مهرداد هم خوشبخت بودن با داشتن عشق بینشون و آراد کوچولو..

خوشبختی لبخند میزد بهمون...